



مجله ماهیانه  
شماره دوم و سوم  
زمستان ۱۴۰۱  
و بهار ۱۴۰۲  
قیمت ۵ یورو  
در بلاد اروپا

# بوی هنرستان



روان درمانی و مهاجرت؛  
پرونده ای درباره آسیب شناسی غربت نشینی  
گفت و گو با دکتر فیروزی

روایت های واقعی از زندگی  
سایه سار؛ سفره، سفر

موسیقی، سینما، کتاب و هنر

جعبهٔ بنفشه ها

خانهٔ آبی ما

همسایگان ما در زمین

با آثاری از  
رامین حیدری فاروقی  
سیدجواد رسولی  
آمنه دهشیری  
غزاله واثقی  
سحر برومند  
سام حاجیانی  
پریسا صهبای  
پریا دریانی  
رضا صادقی  
محمد اسدی  
نیما طبیبی  
امیر رئیس اوژن

NARANJO LIFE

WWW.NARANJOLIFE.ES

# GOLDEN VISA ویزای طلایی اسپانیا

0034 667 019 017

life@naranjolife.es



Design by Tangerine

گروه مشاوران  
گوارا

GOVARA  
Consultants

مشاور قابل اعتماد شما  
در "اسپانیا" برای امور

مالی و اداری

مالیاتی

منابع انسانی

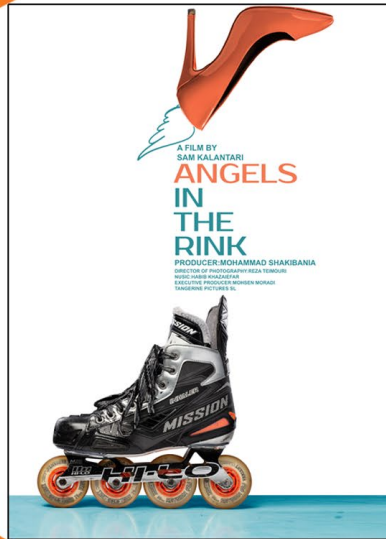
سرمایه گذاری

Design by Tangerine

www.govaraconsultants.com  
Address: Angel Cavero 2 bajo b,  
28043, Madrid- Spain  
Telephone: +34 919 992 162  
Email: info@govaraconsultants.com



تنجرین پیکچرز خانه سینمای ایران در اسپانیا



عرضه فیلم "Angels in the rink"  
در بازار بین المللی فیلم فستیوال کن



ترنجیات پادکسته درباره رزمین مادری

لطفاً ترنجیات را از کست باکس، گوگل باکس،  
اپل پادکست و آمازون پادکست و اسپاتیفای بشنوید.



@toranj\_toranjiat

www.toranjiat.blogspot.com



به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه  
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش



مجله هفتگی  
کرگدن  
درباره فرهنگ  
و هنر و اجتماع  
و کمی سیاست  
آبان ۱۴۰۱

صاحب امتیاز:  
الیاس حضرتی  
مدیرمسئول:  
سیدعلی میرفتاح  
سردبیر:  
نیوشا طبیبی گیلانی

### برای همه کس و هیچ کس

بارهای زمین ماند / سید علی میرفتاح - ۱۰

### سر مقاله

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نیوشا طبیبی گیلانی - ۱۲

### پرونده/ بوی خوش زن

بعض عرایض مردانه! / نیوشا طبیبی گیلانی - ۱۶

معیارهای ناعادلانه / کیوان نجیب - ۱۸

جنایت ورود یک زن به کتابخانه / آمنه دهشیری - ۲۰

مرگ زنانگی / سام حاجیانی - ۲۴

آن زنی که از حال می رود / غزاله واثقی - ۲۶

### پرونده/ روانشناسی مهاجرت

روان درمانی و مهاجرت / تحریریه کرگدن - ۳۰

ته دل کجاست؛ این جا چه می کنی؟ / رامین حیدری فاروقی - ۳۲

نه در غربت دلم شاد و نه رویی در وطن دارم / ایرج آرمان - ۳۶

نیاز به مشاوران روان درمانی، واقعی است یا نه؟ / گفت و گو با دکتر فیروزی - ۳۸

لطفا هیچ کاری نکنید / محمد اسدی - ۴۲

### سایه سار / روایت‌های واقعی

مقدمه سردبیر - ۴۵

در وصف صف / سحر برومند - ۴۶

وطن، مهاجرت، لحظات بی شمار / سام حاجیانی - ۵۰

خاطره اسکای لارک در تهران / نیما طبیبی - ۵۲

حاکم/ پریا دربانی - ۵۴

شب شوم / پریسا صهبا - ۵۶

### سایه سار / داستان دنباله دار

میريام قسمت دوم/ ترومن کاپوتی مترجم: امیر رئیس اوژن - ۵۸

### سایه سار / سینما

یاغی، تراژدی سفر به جهان زیرین / جواد رسولی - ۶۲

پیشنهادهایی برای فیلم و سریال - ۶۴

### سایه سار / جعبه پنشه‌ها

کوچ پرنده های مهاجر / پریسا صهبا - ۶۶

هنگام مهاجرت چه کتابی را با خود آوردید؟ / آمنه دهشیری - ۶۸

### سایه سار / خواندنی ها

راه های رفته و نرفته در وادی تجدد / سام حاجیانی - ۷۲

دو کتاب ارزشمند تاریخی / هادی گنابادی - ۷۴

### سایه سار / نیوشیدن

رادیو نیست / رضا دلخانی - ۷۸

چرا باید آواز ایرانی شنید؟ / جواد رسولی - ۸۰

### سایه سار / سفره

شکلات در ایران / نیوشا طبیبی گیلانی - ۸۴

### کرگدن ورزشی

چرا رئال مادرید را دوست دارم؟ / جواد رسولی - ۸۶

### خانه آبی ما

ما، قهرمان نجات زمین؟ / کیوان نجیب - ۹۰

### همسایگان ما در زمین

سگ ها چگونه ما را درک می کنند؟ / رضا صادقی - ۹۲

این یک داستان واقعی است! / نیوشا طبیبی گیلانی - ۹۴

### راه نما

یک روز در مادرید / تحریریه کرگدن - ۹۸

سپولودا، پاره ای از سنت و قدمت / تحریریه کرگدن - ۱۰۰

### مهارت های زندگی

بی عملی / رضا صادقی - ۱۰۲

### گزارش از یک نمایشگاه

«هزار و یک شب» در تهران / سام حاجیانی - ۱۰۴

### شنبه های کرگدنی

شنبه عصرهای کرگدن اسپانیا با ایوان / غزاله واثقی - ۱۰۸

تحریریه:

سید جواد رسولی، غزاله واثقی

سحر برومند، نمر فاطمی

امیر جدیدی

مدیر هنری: سحر برومند

طراحی و اجرا: کرگدن

ناشر: تنجیرین پیکچرز- مادرید

telegram.me/kargadanmagazine

@kargadanmagazine

www.kargadan.net

kargadannameh@gmail.com



رأفط طر حننك سائلك  
كردن و نور اكر خانه جانك

## بارهای زمین مانده

اما عجیب است که هیچ رمان به درد بخوری یا فیلم موثری یا کار قابل اعتنایی درباره این هموطنان غیر مسلمان نوشته‌ایم و نساخته‌ایم و نکرده‌ایم. برعکس ما هندی‌ها سالی هزارتا فیلم می‌سازند که مودت بین هندی‌ها را با تأکید بر تفاوت‌ها و تقابل‌هایشان به تصویر بکشد.

سیدعلی میرفتاح / مدیرمسئول

مشکل اساسی‌ام با او این بود که دنیاها مانده بود و ما هم دور شده بود و بینمان زیادی فاصله افتاده بود و امکان مفاهمه تا حد زیادی از بین رفته بود. بگذارید یک خاطره بی‌ربط تعریف کنم تا بعد بگویم که ما با چه کارهای نکرده و بارهای زمین‌مانده‌ای روبرو هستیم. یک‌بار که در جمع خانوادگی از تهران قلم صحبت می‌کردیم، اسم محله‌های بدنام تهران به میان آمد: جمشید و گمرک و قلعه. یکی از جوان‌ترهای فامیل که کنجکاو بود بداند در آن محله‌ها چه می‌گذشته، محجوبانه سوالاتی پرسید که پیرترها با جواب‌های دم دستی از سر خود بازش کردند. اما من کتاب طوطی را - نوشته زکریا هاشمی - به او دادم و گفتم "اگر این رمان را بخوانی دستت می‌آید آن محله چه وضع و حالی داشته. اگر بهتر بخوایی بدانی مجموعه عکس‌های کاوه گلستان را هم ببین..." او هم خواند و دید و خیلی چیزها دستش آمد و چشمش باز شد و این دروغ و جفنگ‌هایی نوشتالژی‌بازها از تهران قدم می‌سازند پیش چشمش رنگ باخت. حالا اما من هر چه به ذهنم فشار می‌آورم محض درمان یک رمان هم به خاطر نمی‌رسد که به رفیق جوانم بدهم و بگویم "بخوان تا بدانی وطن یعنی چه". در عوض یاد فیلم هندی «امر، اکبر، آنتونی» افتادم. هندی‌ها از آنجایی که شاهد دسیسه انگلیس و جدا شدن پاکستان و بعد

در همین ماجراهای اخیر، دوست جوانی از من پرسید "چرا شما این قدر از کلمه تجزیه وحشت می‌کنید؟ چرا تا اسم جدا شدن می‌آید کهیر می‌زنید و حالتان بد می‌شود؟ مگر چه عیبی دارد که مردمی، قومی، شهری، استانی، جایی اعلام خودمختاری کنند یا تبدیل به یک کشور مستقل شوند؟" سوال معقولی پرسیده بود دوست جوانم، حق داشت بفهمد من و همفکرانم، بلکه من و سایر پیرمردها با چه چیز تجزیه مخالفیم و چرا مدام روی یک‌پارچگی ایران عزیز تأکید می‌کنیم. دوست من متأسفانه اهل ادبیات نبود تا برایش شواهد ادبی بیاورم. چیز زیادی هم از تاریخ ایران نمی‌دانست تا فکت‌های تاریخی را برایش برشمرم. تجربه زیسته من و هم‌دوره‌ای‌ها هم نیز برایش قابل درک نبود؛ خبر نداشت، کسی هم حرفی به او نزده بود که چه چیزی کرده‌ها و بلوچ‌ها و سیستانی‌ها و عرب‌ها و ترک‌ها و گیلانی‌ها و... را برای دفاع از مرزهای ایران به جبهه کشانده. دوست جوان من سوال ساده‌ای پرسیده بود و من از گفت‌وگوی با او عاجز بودم. نه به این دلیل که جواب نداشتم، نه. اتفاقاً جواب‌های زیادی داشتم و دارم که اگر پاش بیفتد می‌توانم با تجزیه‌طلبان مقابل بنشینم و عقلا و منطقاً تا آنجا که زورم برسد، آنها را از صرافت این کار بیندازم. اما در برابر دوست جوانم من به چیزی موثرتر از عقل و منطق نیاز داشتم.

هم بنگلادش و کشمیر بودند، بیش از دیگر مردم منطقه درد وطن داشته‌اند.

برای همین فیلم‌های زیادی ساخته‌اند تا عرق ملی را در جوانانشان تقویت کنند. امر اکبر آنتونی، فیلمی از این جنس است که نسبت طوایف مختلف هند را با مام وطن مشخص می‌کند. ما هم در ایران طوایف مختلفی داریم که در نسبت با ایران حکم فرزند دارند برای مادر. مع‌الاسف فیلم وطن‌پرستانه‌ای نساخته‌ایم که حساب کار دست نسل جوان بیاید. نه تنها فیلم نساخته‌ایم بلکه رمان هم ننوخته‌ایم، نقاشی هم نکرده‌ایم، مجسمه هم نساخته‌ایم... باز هم به خاطر می‌آورم که روزی در جمعی از اقلیت‌های مذهبی در ایران حرف می‌زدیم؛ اقلیت‌هایی که قانون اساسی به رسمیتشان شناخته: مسیحی (اغلب ارمنی)، کلیمی و زرتشتی (گنبر). در زندگی واقعی هر کدام از ما در بین این اقلیت‌ها دوستانی داریم که عزیزشان می‌داریم و آنها را از خانواده خود می‌دانیم. اما عجیب است که هیچ رمان به درد بخوری یا فیلم موثری یا کار قابل اعتنایی درباره این هموطنان غیر مسلمان ننوخته‌ایم و نساخته‌ایم و نکرده‌ایم. برعکس ما هندی‌ها سالی هزارتا فیلم می‌سازند که مودت بین هندی‌ها را با تأکید بر تفاوت‌ها و تقابل‌هایشان به تصویر بکشد. اتفاقاً هندی‌ها در راستای همین وطن‌پرستی به تقییح و تحطفه تروریسم رو آورده‌اند و همواره سعی کرده‌اند بر خلاف تبلیغات جهانی اسلام‌ستیزانه دامن مسلمانان هندی را از تروریسم پاک کنند و به قدر وسع نگذارند چیزی بین هندی‌ها اختلاف بیندازد. این دقیقاً همان کاری است که ما یا نکرده‌ایم، یا صرفاً در وادی پروپاگاندا برای رفع تکلیف از سر خود باز کرده‌ایم یا آن را مثل هزاران امر مهم دیگر مهمل گذاشته‌ایم. در این میان شک نیست که حکومت‌ها وظایفی دارند و باید که برای فرهنگسازی صحیح و درست و اصولی و ملی هزینه کنند، اما در این یادداشت مختصر، عجالتاً کاری به دولت و حکومت ندارم،

در عوض خودم و سایر نویسندگان و هنرمندان را ملامت می‌کنم که چرا در این وادی مرکب نراندیم و کار دندانگیری عرضه نکردیم. اول خودم را به عنوان یک روزنامه‌نگار دست به قلم، دوم همه نویسندگان و هنرمندان و روشنفکران را سرزنش می‌کنم و با صدای بلند می‌گویم اگر امروز نمی‌توانیم با نسل جوان گفت‌وگو کنیم و حرف هم را بفهمیم مقصر اولش ماییم؛ ما. ما برای وطن عزیزمان چه کرده‌ایم؟ حکومت کم‌کاری کرده؟ بر منکرش لعنت. او را هم باید ملامت کنیم؟ کرده‌ایم و بیش از این می‌کنیم. اما قبل از این جوالدوزی که باید به او بزینم خوب است سوزنی به خود بزینم و بابت این کم‌کاری مفراط اظهار سرافکنندگی کنیم. چرا نباید رمان‌های خوب و خواندی درباره مناسبات بلوچ‌ها و سیستانی‌ها در قفسه کتابفروشی به چشم بخورند؟ اروپایی‌ها هنوز هم که هنوز است فیلم جنگی می‌سازند و نسل‌های مختلف را با آلام و دردهای زمان هیتلر آشنا می‌سازند. در آمریکا حتما هر ساله فیلم‌هایی در دفاع از سپاهان می‌سازند مبادا تمایلات نژادپرستانه یانکی‌ها عود کند.

ما هم اگر بخواهیم معضلات و مشکلات جامعه‌مان را حل کنیم چاره‌ای نداریم جز اینکه مسائل جدی و عمیق و ریشه‌دارمان را با ادبیات و هنر پیوند بزینیم. قطعاً منظوم ادبیات و هنر سفارشی و مناسبتی نیست. سفارش که مشکلی از مشکلات ما حل نمی‌کند. چون سخن از دل برآید لاجرم بر دل نشیند. اگر می‌خواهیم جوان صافی‌دل ایرانی در برابر تجزیه موضع بگیرد و سفت و سخت از یک‌پارچگی ایران عزیز دفاع کند، قبلش باید با زبانی که می‌فهمد داستان ایران زمین را برایش تعریف کنیم... این بزرگ‌ترین باری است که زمین مانده و همتی می‌خواهد تا هنرمندان و روشنفکران دلسوز بلندش کنند.

# با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام

اگر ایرانی هستیم و نشان فروهر به گردن می اندازیم تا همه بدانند که چه تاریخی پشت سر داریم، زشت کاری نکنیم. دروغ نگوییم و کلاه از سر عالم و آدم برنداریم. عملاً نشان بدهیم که راه و رسم و سنت ما «کردار نیک و گفتار نیک و اندیشه نیک» است. اگر نه حرف هایمان در حد همان ادعاهای پوچ و غیر قابل باور و متوهمانه و احساسات کور و بی منطق راسیستی و ناسیونالیستی باقی می ماند.

نیوشا طبیبی گیلانی

این شماره با تاخیر فراوان و با جمع کردن مطالب دو شماره تقدیم شما می شود. قرار بود بخشی از این شماره در شهریور ماه ۱۴۰۱ منتشر شود که حوادث تلخ و روح گذار، رمق همه امان را از نویسنده و خواننده و گرافیست و نقاش گرفت. آنقدر روزگار تنگ و تلخ شد که نه حوصله ای برای خواندن بود و نه حوصله ای برای نوشتن. امروز که این یادداشت را می نویسم، روز دوم فروردین ماه ۱۴۰۲ است. مجله اسفندماه آماده انتشار شده بود، رفقا همت کردند و با همه ناخوشی ها، منت گذاشتند و یادداشت و قصه و مطلب نوشتند. تا به خودمان بیاییم، نوروز آمد و عاقبت این مجله شد شماره نوروزی که به هزار دلیل نام شماره ویژه نوروز بر آن نگذاشته ایم. اصلاً پیش بینی نمی کردم که کار به فروردین ماه و نوروز بکشد و به همین دلیل طراحی جلد و باقی قضایا هم رنگ و بوی نوروزی ندارند. عرض کردم که احوال همه ما خوب نبود، خوب نیست. به خصوص آنها که دور از وطن عزیز هستند دوبار عذاب می کشند و البته که با سیلی صورتشان را سرخ می کنند تا عزیزان در ایران متوجه روی زرد و احوال ناخوش و دل پردغدغه و نگرانی اشان نشوند. مصداق مصع «با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام»

ما چه بخوایم و چه نخواهیم وارث یک فرهنگ قدیمی و ریشه دار هستیم. ما هم به سهم خود در ساختن جامعه جهانی تلاش کرده ایم. هم دوش همه ملل دیگر آجر روی آجر و خشت روی خشت دنیا گذاشته ایم تا به امروز رسیده ایم. البته که نه وارث

فرهنگی قدیمی بودن افتخاری دارد و نه داغ عقب افتادگی ها و گرفتاری ها گذشته را بر دوش داشتن سرشکستگی.

عرضم را توضیح می دهم: آنچه به دست ما رسیده، متعلق به گذشتگان ما بوده. آنها به خوبی تمدن و میراث و رسم و راه زیستن در این سرزمین را دانسته بودند، آداب و سنت هایش را دریافته بودند و بر شیوه دیرین چیزی به فرهنگ ما اضافه کرده اند. آنها سرزمین مادری اشان را عاشقانه دوست داشته اند. تعبیر حکیم نظامی گنجوی را در هشتصد سال پیش حتماً خوانده اید که می گوید: «همه عالم تن است و ایران دل/ نیست گوینده زین قیاس خجل - چون که ایران دل زمین باشد/ دل ز تن به بود یقین باشد» در متون دیگر هم چنین علاقه به ایران زمین در آثار قدما دیده می شود. آنها چه گوهری در این زمین خشک و بی آب و علف و سخت دیده بودند که چنین عاشقانه در آن می زیسته اند؟ همه گذشتگان ما تا همین یکی دو قرن پیش، فریفته چشم اندازه های سرزمینشان بوده اند. چند نسلشان فقط برای حفر یک قنات تلاش می کرده اند تا بخشی از این دشت خشک را آباد کنند. معماری اشان را ببینید. با خشت و گل و آجرهای تراشیده چه شاهکارهای ظریف و لطیفی ساخته اند. به آثار پرشکوه دوره های مختلف ایران نگاه کنید. در همه آنها امید به آینده و عشق به سرزمین مادری و میل به جاودانگی موج می زند. آنجا که افتخار و سرشکستگی دارد، ادامه درست یا نادرست رسم و راهی است که از سه هزار سال پیش به این سو در ساختن مفهومی به نام ایران نقش داشته. ما در کارهای بزرگ گذشتگانمان هیچ نقشی نداشته ایم، در خطاهایشان هم. پس نه این و نه آن را به پای ما نمی نویسند اما در ادامه دادن یک خطای شناخته شده تاریخی یک سنت ناپسند و یک رفتار غیر عاقلانه و غیر اخلاقی قطعاً مقصر هستیم. اگر بتوانیم آن بزرگ منشی و روحیه دگرخواهی و اخلاق پسندیده ای را که به آن مفتخریم در تربیت فرزندانمان بگنجانیم و در

رفتار روزانه خودمان به آن عمل کنیم، خشت روی خشت میهن گذاشته ایم و با تربیت نسلی مسئول و محترم و آزاد اندیش و فهمیده به جامعه انسانی و تاریخ ادای دین کرده ایم. اگر بتوانیم وحش و محیط زیست و میراث فرهنگی و تاریخی ای را که به دستمان رسیده ارتقا دهیم و صحیح و سلامت برداشته ایم. غیر از این ما نقش خود را و وظیفه آباء و اجدادی و انسانی خودمان را به جا نیاورده ایم. افتخار کردن به کورش و داریوش و ابن سینا و مولانا و عطار و بیهقی و سعدی و حافظ چیزی به بزرگی آنها اضافه نمی کند. به دست ما هم چیزی نمی دهد. اگر در حفظ آنچه آنها به عنوان ثروت و میراث بی بدیل از خود به جا گذاشته اند قدمی برداریم کاری کرده ایم. اگر اخلاق ایرانی و آن حس دگر خواهی و انسان دوستی فارغ از نژاد و دین و رنگ پوست و لهجه را که سنت قدیم ملی ماست در زندگی روزانه خود جاری کنیم، باید به ایرانی بودن خود افتخار کنیم. اگر ایرانی هستیم و نشان فروهر به گردن می اندازیم تا همه بدانند که چه تاریخی پشت سر داریم، زشت کاری نکنیم. دروغ نگوییم و کلاه از سر عالم و آدم برنداریم. عملاً نشان بدهیم که راه و رسم و سنت ما «کردار نیک و گفتار نیک و اندیشه نیک» است. اگر نه حرف هایمان در حد همان ادعاهای پوچ و غیر قابل باور و متوهمانه و احساسات کور و بی منطق راسیستی و ناسیونالیستی باقی می ماند.

شناخت ایران، یعنی شناخت ظرایف فرهنگ ایرانی. یعنی دانستن وجه عمیق و انسانی مهرورزانه آن. ایرانی و اهل نوروز بودن یعنی از عمق جان به نو شدن روزگار امید داشتن. فرهنگ و تمدن ما با مفهوم امید سرشته شده و آنچه در تمام این قرون سخت و دردناکی که از سرگذرانده ایم ما را برپا نگاه داشته همین امید به آینده بوده. آن گوهری که فرهیختگان جهان از تابش آن شیدا و مفتون شدند، همین امیدواری و ایمان به درخشش مهر و محبت بوده است.



پابلو پیکاسو - ۱۹۳۲



## بعض عرایض مردانه

عرایضم، نظریات شخصی است و نه مانیفست صادر می‌کنم و نه بحث فلسفی و جامعه‌شناسی و روانشناسی دارم. عرض من این است که اگر جهان هنوز جایی برای زندگی است و به کل از حیز انتفاع به در نشده، محض وجود همان ظرافت و نرم‌خویی و رفتار انسانی زنانه است.

نیوشا طیبی گیلانی

نوشتن از زنان کار آسانی نیست. معمولاً نتیجه آن، بیشتر فحش خوردن نویسنده است تا تایید یا تحسین نظرش. از هر منظری که به موضوع زنانگی نگاه کنید عده‌ای هستند که با چوب و چماق البته مجازی - در مواردی هم واقعی - سر برسند و کار نویسندگان را یکسره کنند و نسخه‌اش را تمام و کمال بپیچند.

اما این روزها بوی خوش زن، بودن او و تاثیر و نقش تمدن سازش در زندگی نوع بشر چنان در جهان پیچیده و ظنین انداز شده که نمی‌توان به آن بی‌اعتنا ماند. ما شاهد آغاز دوره‌ نوینی از حیات انسانی هستیم. نمی‌خواهم موضوع را بزرگ کنم یا ابعاد حماسی به آن بدهم. دلیل لزوم توجه به عنصر زنانگی را شرح می‌دهم شاید شما هم با من موافق باشید.

اول - باید اعتراف کنم تا همین چند ماه پیش منم مانند بسیاری دیگر از مردان، موضوع جنیست برانم چنان بدیهی و روشن بود که به آن فکر هم نمی‌کردم. تعارف نداریم، جهانی که امروز در آن زندگی می‌کنیم چنان برای زندگی مردانه ساخته شده که اغلب همجنس‌های ما تصویری از حس زن بودن ندارند. شاید اصلاً فکر هم نکرده‌ام که زن بودن چطور چیزی است؟ همراه با چه احساس و دریافتی از جهان پیرامون است. مرد بودن آنقدر برای ما بدیهی و عادی است که تصور می‌کنیم همه جهان بر وفق مراد ما و بر پایه‌ی احتیاجات مردانه ما شکل گرفته. غالباً اگر چیزی درباره‌ی ارزش مادری و مانند اینها به زبان می‌آوریم، بیشتر از آنکه برآمده از فهم عمیق پدیده‌ی زنانگی باشد، تعارف و رفع مسئولیت است. آنقدر که زنان به موضوع زنانگی و مردانگی و تفاوت‌ها و اشتراک‌هایشان اندیشیده‌اند و می‌

نوبت ماست که با دقتی بیش از گذشته به بازنگری و بازاندیشی در نقش زنان در زندگی فردی و حیات جامعه بشری اقدام کنیم.

دوم - عرایضم، نظریات شخصی است و نه مانیفست صادر می‌کنم و نه بحث فلسفی و جامعه‌شناسی و روانشناسی دارم. عرض من این است که اگر جهان هنوز جایی برای زندگی است و به کل از حیز انتفاع

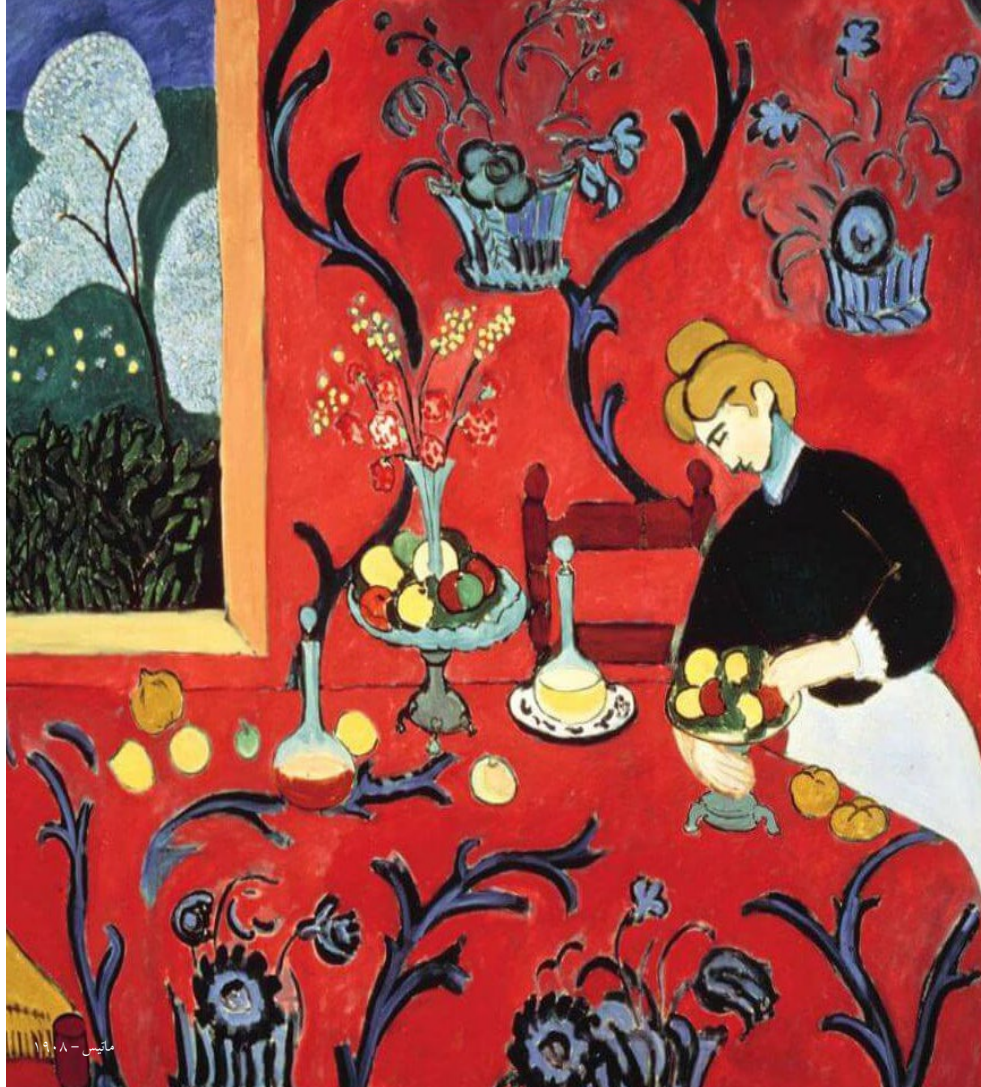
اندیشند ما مردان کمتر به این ساحت نزدیک شده‌ایم. دنیای مردانه برای ما بدیهی و آشکار و عادی بوده. اما زنان در مقام مادر و همسر و خواهر. و همکار و همراه، گاه با انعطافی فراتر از توان ما مردان، خود را به خواسته‌های مرد محبوبشان نزدیک کرده و سعی در درک پدر، همسر و فرزندشان داشته‌اند. زنان حتی در جایگاه همکار و شریک هم انعطاف بیشتر از خود نشان می‌دهند.

زنان در نقش مادر و همسر و خواهر بسیاری از مواقع با گذشتن از حقوق انسانی و خواسته‌های عادی و معمولی خود، سعی می‌کنند که شرایط را برای فرزند، شوهر یا برادرشان سهل‌تر کنند.

ظرفی در این ایثارها پنهان است و آنقدر زیر پوستی و آرام انجام می‌شود که ما مردان با کلی‌نگری ذاتی و طبیعی‌ایمان و البته با نگاه برآمده از هزاران سال استیلا‌ی مردانه بر دنیا غالباً آن را درک نمی‌کنیم و آن را به مثابه جزئی از روند عادی زندگی می‌بینیم. اگر این ظرافت‌ها، این تلاش زنان برای درک دنیای مردانه از جهان حذف شود، همه چیز به مخاطره می‌افتند. به نظرم عنصری که روابط انسانی را در تعادل نسبی و وضعیتی پایدار نگاه داشته همین تحمل‌پذیری زنانه است.

نوبت ماست که با دقتی بیش از گذشته به بازنگری و بازاندیشی در نقش زنان در زندگی فردی و حیات جامعه بشری اقدام کنیم.

دوم - عرایضم، نظریات شخصی است و نه مانیفست صادر می‌کنم و نه بحث فلسفی و جامعه‌شناسی و روانشناسی دارم. عرض من این است که اگر جهان هنوز جایی برای زندگی است و به کل از حیز انتفاع



زنان از پس کارهای سخت بر نمی‌آیند، بلکه بر عکس، آنها در سخت‌ترین شرایط هم تاب آوری بیشتری از ما مردان دارند. اما شاهکار پروردگار در آفرینش، همین تعادل بخشیدن به حیات است. اصلاً در وجود هر مردی باید اندکی زنانگی باشد. آن وجه زیبایی‌شناسانه‌ای که با آشپزی، نقاشی، موسیقی، شاعرانگی بیرون می‌زند، همان سویه‌ی زنانه‌ی مستتر در وجود مردان است. اگر مردان این جنبه‌ی ظریف و لطیف و مهرآمیز وجود خویش را بیابند، به ارزش و اهمیت نقش زنان در زندگی بشری از ازل تا به ابد بیشتر واقف می‌شوند و شاید در تصمیم‌گیری‌های درشت و سخت خود اندکی ظرافت و مهربانی هم پیدا کنند.

به در نشده، محض وجود همان ظرافت و نرم‌خویی و رفتار انسانی زنانه است. هر جا بی‌تعادلی و خشونت و جنگ و اشغال پدید آمده، ردپایی از مردان دیده می‌شود. در طول تاریخ زن مستبد و ظالم هم داشته‌ایم، اما چنان در اقلیت هستند که در پیش خیل مردان جانی حاکم و غیر حاکم چون سنگریزه‌ی ای در مقابل کوه به نظر می‌آیند.

هر چقدر مردان با قدرت بدنی و جنگ جوییشان در تاریخ موثر بوده‌اند، زنان بعد از ظریف و لطیف و مهربانانه و انسانی و رؤف نوع بشر را نمایندگی کرده‌اند. اگر آن شقاوت و درشتی و سخت‌خویی با این نرمی و لطافت و ظرافت و مهربانی متعادل نمی‌شد، کار جهان به سامان نمی‌رسید. گل و زیبایی و رایحه‌ی خوش‌قرین زنانگی است. نه آنکه

## معیارهای ناعادلانه

"فمینیسم یک جنبش اجتماعی و سیاسی است که مدافع حقوق زنان بر اساس برابری جنسیت است. تفاوت‌های بیولوژیکی بین دو جنس را انکار نمی‌کند، بلکه خواهان برابری در فرصت‌ها است و همه چیز از عرصه‌های اجتماعی و سیاسی گرفته تا اقتصادی را پوشش می‌دهد."

کیوان نجیب

احتمالاً بسیار درباره فمینیسم و گفت‌وگوها شنیده اید. جایی در تعریف فمینیسم از دکتر مهدی جباریان خوانده‌ام که: "فمینیسم یک جنبش اجتماعی و سیاسی است که مدافع حقوق زنان بر اساس برابری جنسیت است. تفاوت‌های بیولوژیکی بین دو جنس را انکار نمی‌کند، بلکه خواهان برابری در فرصت‌ها است. همه چیز از عرصه‌های اجتماعی و سیاسی گرفته تا اقتصادی را پوشش می‌دهد."

اما به نظر من برابری در فرصت‌ها از بازبینی در استانداردهای توسعه علم شروع می‌شود. برای قرن‌ها مردان جوان، توانا و سفیدپوست، که در بیشتر موارد سبک زندگی آمریکای شمالی یا اروپایی داشتند، اساس این معیارها را تشکیل می‌دادند. این جهانی‌سازی نژاد بشر، بر اساس مدل یک اندازه برای همه استثنایی است (؟) و تفاوت‌های انسان‌سنجی بین جنس‌ها، نژادها و قومیت‌های مختلف را در نظر نمی‌گیرد. در نتیجه این دیدگاه استانداردهای مردانه و آنترپومتریک\* آنها در طی زمان بعنوان معیار کافی برای فرضیه تولید، طراحی و آزمایش دانش و استوار کردن مدل مرجع در علوم مختلف نظیر مهندسی و پزشکی بوده است. اشکال اما اینجاست که مدل مرجع به عنوان هنجار است و هر گروهی که خارج از آن قرار گیرد به عنوان انحراف از هنجار در نظر گرفته می‌شود.

شاید جالب است بدانید مبنای تعیین دمای دفاتر کاری یا کابین هواپیمای مسافربری براساس میزان استراحت متابولیک یک مرد معمولی در استانداردهای مربوطه می‌باشند. و یا می‌توان به اندازه تلفن هوشمند که به تدریج در حال افزایش است اشاره کرد

که در حال حاضر به طور متوسط ۱۵/۹۷ سانتی متر است. این در حالی است اندازه دست مردان ۳/۱ سانتی متر بزرگتر از دست زنان است. همین تفاوت در اندازه دست‌ها است که باعث ناراحتی بیشتر خانم‌ها در استفاده از گوشی‌های هوشمند با یک دست می‌شود.

در سال ۱۹۹۶، اولین تست تصادف برای اندازه‌گیری ایمنی خودروها از آدمک‌های زن در صندلی راننده استفاده شد. آنها واقعاً به‌عنوان آدمک‌های زن طراحی نشده بودند، بلکه فقط به‌عنوان آدمک‌های کوچک‌تر مرد طراحی شده بودند. جالب‌تر آن است که مطالعات نشان می‌دهد در صورت تصادف، زنان ۴۷ درصد بیشتر در معرض آسیب جدی، ۷۱ درصد بیشتر احتمال آسیب متوسط و ۱۷ درصد احتمال مرگ بیشتر دارند. دولت‌های جهان آزاد نظیر اروپا و یا ایالات متحده اجباری برای انجام تست ایمنی خودرو با آدمک‌هایی بر اساس ابعاد فیزیک زنانه ندارند.

در هند ۵۱ درصد از نیروی کار غیر ماهر در ساخت و ساز را زنان تشکیل می‌دهند. با این وجود، ظرفیت تحمل وزن بدن مردان تعیین کننده اندازه استاندارد کیسه‌های سیمانی است. علاوه بر این، اندازه آجر استاندارد به گونه‌ای است که راحت‌تر از دست یک زن به دست مرد می‌آید. ابزارهای مورد استفاده در ساخت و ساز، مانند آچار نیز برای دستان زن بسیار بزرگ هستند که نمی‌توانند محکم آن‌ها را بگیرند، و یا در بریتانیا مشاهده می‌شود در حالی که وسایل ایمنی مانند لباس‌های تمام بدن و عینک برای همه کارگران ارائه می‌شود، اما با در



ناخواسته در نظر گرفته نشده‌اند. با کمی تحقیق و جست‌وجو این شکاف داده‌های جنسیتی در همه حوزه‌ها، اعم از علم، ادبیات، برنامه ریزی شهری، فناوری یا مهندسی دیده می‌شود. زنان در نهایت، ناعادلانه برای محصولات، دستگاه‌ها و فضاهایی که به‌طور خاص برای آنها طراحی نشده‌اند، هزینه پرداخت کرده و می‌کنند. می‌توان فهمید زندگی در چنین دنیایی البته چقدر برای زنان ملال آور و طاقت فرسا است. اکنون با کمی نگاه منصفانه و بی‌غرض، کمپین‌های فمینیستی با معنا و قابل درک می‌شوند. سوال اساسی اما این است آیا ما آمادگی لازم برای تغییر رویکرد و بنیادین در استانداردها و شیوه‌های تعیین هنجار مرجع را داریم؟

نظر گرفتن اندازه‌های استاندارد مردانه اروپا و آمریکا طراحی شده‌اند. این بدان معنی است که تجهیزات ایمنی برای اکثر جمعیت ناکارآمد هستند.

طی قرن بیستم در مطالعات قلبی عروقی، تغییرات غدد درون ریز یا سرطان، تعداد زنان مورد استفاده در آزمایشات بالینی بسیار کمتر از تعداد مردان بوده است. مطالعات نشان داده‌اند که تأثیر بیماری‌ها در زنان و مردان در تمام مراحل، از علائم و عوامل خطر گرفته تا پیامدها، متفاوت است. حتی در مواردی که زنان شرکت کننده در کارآزمایی‌های بالینی شرکت می‌کنند، نتایج مطالعه بر اساس جنسیت گزارش نمی‌شود. این حتی در مورد مطالعات مربوط به اضطراب و افسردگی نیز صادق است. کمتر از ۴۵ مطالعه حیوانی بر روی حیوانات آزمایشگاهی ماده انجام شده است، اگرچه مطالعات نشان می‌دهد که زنان داروها را متفاوت از مردان متابولیزه می‌کنند. صادقانه باید گفت وقتی از استانداردهای زندگی انسانی برای قرن‌ها (؟) سخن گفته شده است زنان خواسته و یا

\*مردم‌سنجی، انسان‌سنجی، پیکرسنجی، یا آنترپومتری (به فرانسوی: Anthropométrie) به اندازه‌گیری بخش‌های گوناگون بدن انسان به منظور شناسایی تفاوت‌ها و دسته‌بندی‌های فیزیکی مردمان گفته می‌شود. - ویکی‌پدیا

## جنایت ورود یک زن به کتابخانه

ویرجینا وولف در لباسی با دامن بلند و ویکتوریایی از میان توریست‌های چینی رد می‌شود و حتی به آرامی از یکی از آنها عذر خواهی می‌کند تا راه را برایش باز کند. بعد از پله‌های جلوی عمارت کتابخانه بالا می‌رود. با فشار دست درهای چوبی سنگین را باز می‌کند.

آمنه دهشیری

از چارچوب در رد نشده که مردی با لباسی رسمی و موقر جلویش سبز می‌شود و می‌گوید «چطور می‌توم کمکتون کنم خاتم؟» ویرجینیا بدون اینکه اجازه بدهد آثار تعجب در چهره‌اش ظاهر شود به مرد نگاه می‌کند و می‌گوید دنبال چند تا نسخه خطی می‌گردم که اینجا نگهداری می‌شوند. نگهبان به عضله‌های گوشه دهانش دستور می‌دهد لبش را کمی به عقب بکشند تا لبخندی بی‌روح روی صورتش شکل بگیرد بعد با لهجه انگلیسی مخصوص طبقه ممتاز می‌گوید: خیلی متأسفم که بکم خاتم‌ها فقط در صورتی می‌توانند وارد کتابخانه بشوند که در معیت یکی از آقایان عضو دانشگاه باشند و یا اینکه معرفی‌نامه مخصوص داشته باشند.

ویرجینا حتی آخرین کلمه‌های خارج شده از دهان مرد را نشنیده است که بر می‌گردد. به جای صدای مرد صدای هزاران ناسزا را می‌شنود که در سرش بالا و پایین می‌پرند. ولی هیچکدام به گلو نمی‌رسند، چه برسد به دهان و خارج از دهان. حالا محکم و سریع روی سنگ فرش‌های خیابان قدم بر می‌دارد انگار دارد زیر نگاه سنگی و خیره مجسمه‌ها بالای ورودی کتابخانه له می‌شود. عرق سردی تیغی‌کمرش را می‌گیرد و می‌رود پایین. از جلوی من رد می‌شود مثل یک رود خشمگین می‌پیچد توی خیابان کناری و تمام. این ساختمان در سال ۱۹۷۵ به کتابخانه بودلین واگذار شد. ویرجینا وولف روایت ممنوعیت ورودش به کتابخانه را در کتاب «اتاقی برای خود» نقل می‌کند. کتابی که در سال ۱۹۲۹ منتشر شد. او در روایت کتابخانه از شهر و دانشگاه خاصی نام نمی‌برد و فقط به منطقه آکسبریج اشاره می‌کند. ولی من دوست دارم فکر کنم دقیقا همین جا این

ساعت چهار بعد از ظهر است. من روی نیمکت فلزی سبز کنار یکی از عمارت‌های کتابخانه بودلین آکسفورد نشسته‌ام. آفتاب کم رفق اما هنوز گرم تابستان کنار پام دراز کشیده. یک بی‌عاری و بی‌رمقی خاصی دارد این آفتاب. هر چند هنوز اواسط تابستان است ولی جان ندارد. اصلا هم تلاشی برای جان‌دار شدن نمی‌کند. یک طور خاصی بی‌خیال است. مثل آن دختری که موهای صورتی بلند دارد و دامن سبز نیم‌کلوش آهار دار پوشیده و بی‌خیال روی پلکان‌های سنگی جلوی کتابخانه لم داده. با آن چشمان بسته و صورت آرام انگار دارد با آفتاب بی‌رمق در پی خیالی رقابت می‌کند. تا یادم نرفته همین اول بگویم که من به تمام آدم‌ها و چیزها و انگاره‌های بی‌خیال به طور عمیقی رشک می‌ورزم. این رشک ورزیدن هم جان‌شین مودبانه و ادبی همان حسادت کردن خودمان است. روزی که ترگس زنگ زد گفت برایش مانتو بیرم دامن سبز پوشیده بود. روزی که من از مصطفی خواستم پا در میان کنی تا کارت دانشجویی‌ام را پس بدهند آل استار صورتی پوشیده بودم. همین سبزه‌ها و صورتی‌های ساده هم مضطربم می‌کنند. اما دختر در میان سبزه‌ها و صورتی‌ها آرام غنوده. حالا آفتاب چند متر عقب‌تر رفته و تا نیم ساعت دیگر اثری از آن حتی روی دیوار هم نیست. ولی هنوز توریست‌ها از عمارت کتابخانه عکس می‌گیرند. ویرجینا وولف در لباسی با دامن بلند و ویکتوریایی از میان توریست‌های چینی رد می‌شود و حتی به آرامی از یکی از آنها عذر خواهی می‌کند تا راه را برایش باز کند. بعد از پله‌های جلوی عمارت کتابخانه بالا می‌رود. با فشار دست درهای چوبی سنگین را باز می‌کند. هنوز پای راستش



اتفاق افتاده است. درست همین جا صد سال پیش زنی نتوانست وارد کتابخانه شود.

جلوی مانتو را با سوزن قفلی می بندم. آسپینها را پایین می کشم. مقنعه را جلوتر می برم و وارد ساختمان می شوم. به خودم قول می دهم بعد از گرفتن اسکنها از آن شربت فروشی کثیف سر میدان انقلاب شربت خاکشیری بگیرم. سه ساعت بعد زیر زل آفتاب ظهر مرداد در هیتی سر تا پا سیاه کنار میدان انقلاب ایستاده ام و به هم همه خاکشیرها در لیوان یکبار مصرف نگاه می کنم. هی دور خودشان می چرخند. از دیدن چرخیدنشان دلشوره می گیرم. یادم می افتد ظرف دو ماه باید دفاع کنم. آنروزها به خاطر اینکه بتوانم وارد یکی از ساختمانهای زمینی شوم باید آنقدر می پوشیدم که گرما زده شوم. وگرنه دسترسی به منابع در کار نبود و پایان نامه ارشد به تعویق می افتاد. حالا دنبال منابع برای پایان نامه دکتری هستم. چند قاره آن طرف تر. باز هم چند ماه بیشتر وقت ندارم. کارت را جلو اسکنر می گیرم. گیت کتابخانه باز می شود. از راهرو رد می شوم و خودم را می رسانم به میزی که مدتی ست صدایش می کنم «میز خودم». ویرجینیا وولف این فرصت را پیدا نکرد که پشت یکی از این میزها بنشیند.

با خودم می گویم فکرش را بکن یک روزی فقط مردانی سفید از طبقه برگزیده جامعه انگلیسی اجازه نشستن پشت این میز را داشتند، بعد آرام صندلی را می کشم طوری که سکوت رسمی و اشرافی کتابخانه به هم نخورد. کتابخانه بودلین دانشگاه آکسفورد چهارصد سال عمر دارد با ۱۳ میلیون نسخه منابع چاپی و چندین میلیون منابع غیر چاپی. این کتابخانه شاید یکی از معروفترین نمادهای دانش بشری باشد. کتابخانه ای که تا چند وقت پیش دسترسی نداشتن به آن امری زنانه بوده است. حالا این زن و بقیه زنهای نشسته در تالار کتابخانه دسترسی شان به گنجینه های دانش را مدیون آنانی هستند که قرن ها پشت سر هم از محدودیتها گفتند و نوشتند و اجازه ندادند این حذف شدنها عادی بمانند.

ویرجینیا وولف در کتاب اتاقی برای خود دلیل کم بودن زنان رمان نویس را ربط می دهد به ساختار خانه و خانواده. اینکه نوشتن در اتاق نشیمن آسان نبوده و نیست. وولف زنان را به پیدا کردن اتاقی برای خود و نوشتن تشویق می کند و حتی تشویقشان می کند نوشته هایشان را به انتشارات هوگارت بفرستند. شاید

بیست و خورده ای ساله بودم که با کتاب اتاقی برای خود آشنا شدم. همان صفحات اول کتاب کافی بود که یک تصویر محلی و بومی از معنای جاندار کتاب را به یاد بیاورم. در دوران کودکی ما دیدن سریال خانه سبز یک مراسم هفتگی بود. زوج وکیلی که در ساختمانی به نام خانه سبز زندگی می کردند. مرد وکیل در خانه اتاق کار خودش را داشت. اما خانم وکیل کتابهای قانون و پروندهها را شبها روی میز آشپزخانه بچن می کرد. درست کنار اجاق گازی که برای تهیه خوراک اعضای مذکر خانواده ساعتها پایش می ایستاد. من هنوز تصویری از وکالت و حقوق خواندن نداشتم. ولی از صحنه های دفاع شخصیت های سریال در دادگاه خوشم می آمد. صحنه هایی که بعدها فهمیدم نمایشی بودند و با اقتباسی باسهمی از فیلم های آمریکایی ساخته شده بودند.

در دادگاههای ایران خبری از آن نطق های سینمایی نبود. قاضی لایحه را می گرفت و می گفت بفرمایید. یعنی وقت جلسه شما تمام شد. بعدها چیزهای دیگری هم فهمیدم. مثلاً اینکه نمی شود هم وکیل حرفه ای بود هم روزی دو بار پای اجاق گاز ایستاد و آشپزی کرد. یا بعد از ۱۰ ساعت کار کردن نمی شود ساعت ۱۰ شب به بعد تازه رفت سروقت کار و روی میز آشپزخانه لایحه نوشت. چون احتمالاً از خستگی بیهوش می شوی و برای دادگاه فردا فقط چند ورق کاغذ خطخطی داری، نه لایحه ای که نوشتنش به چند ساعت مطالعه تفاسیر قانون و دکترین اساتید و آخرین نظریات مشورتی نیاز دارد. بعد ها فهمیدم زن وکیل سریال خانه سبز در بهترین حالت می توانست یک وکیل تفرنی باشد با چند پرونده در سال. که هم به کار آشپزی برسد هم دلش خوش باشد که کار می کند. تمام این اتفاقها هم به خاطر این بود که در خانه اتاقی برای خود نداشت. شاید به همین خاطر است که ۶۰ درصد زنان تحصیل کرده ایران بیکارزند، چون اتاقی/موقعیتی/جایگاهی از آن خود ندارند.

حق با شما بود خانم وولف باید هر طور شده اتاق خودمان را داشته باشیم و برای داشتن اتاقهایمان روایت های دره ایی که روممان باز نشدند را بازگو کنیم.



# مرگ زنانگی

در گیلیاد فقط ندیمه‌گان نیستند که ازشان استفاده‌ای ابزاری می‌شود. اصولاً نگاه حکوت در این رمان پادآرمانشهری به زنان نگاهی است غیر انسانی. نگاهی که، با وجود خیالی بودن جهانِ برساخته‌ی نویسنده، حدود سی سال بعد از نوشته شدن کتاب، هنوز در بسیاری از حکومت‌ها دیده می‌شود.

سام حاجیانی

حالا دیگر احتمالاً خیلی‌ها ماجرای «سرگذشت ندیمه» را می‌دانند. مخصوصاً بعد از اینکه شرکت hulu در سال ۲۰۱۷، و با نظارت نویسنده‌ی رمان، مارگارت اتوود، سریالی با همین عنوان تولید کرد؛ بیست‌ودو سال بعد از انتشار کتاب در کانادا، و یک سال بعد از به قدرت رسیدن ترامپ در ایالات متحده؛ درست زمانی که انگار مردم دوباره یادشان افتاده بود سراغ «سرگذشت ندیمه» را بگیرند. در سال ۱۳۹۹ هم کتاب در ایران ترجمه شد و حالا دیگر خیلی‌ها می‌دانند وقتی از «آن پیراهن‌های بلند قرمز و روبنده‌های سفید» حرف می‌زنیم، از چه حرف می‌زنیم. داستان، روایت سال‌های پس از انقلابی خیالی است در ایالات متحده. رئیس‌جمهور ترور شده و مذهبی‌های تندرو حکومتی تشکیل داده‌اند به نام گیلیاد. ندیمه‌گان زنانی اند که گیلیاد برای فرزندآوری ازشان استفاده می‌کند. زنانی که یا مجردند، یا ازدواج‌شان مورد تأیید حکومت جدید نیست. مثل «آفرد»، راوی و شخصیت اصلی داستان، که با مردی متأهل ازدواج کرده بوده. ولی در گیلیاد فقط ندیمه‌گان نیستند که ازشان استفاده‌ای ابزاری می‌شود. اصولاً نگاه حکوت در این رمان پادآرمانشهری به زنان نگاهی است غیر انسانی. نگاهی که، با وجود خیالی بودن جهانِ برساخته‌ی نویسنده، حدود سی سال بعد از نوشته شدن کتاب، هنوز در بسیاری از حکومت‌ها دیده می‌شود. حتی زنان فرمانده‌ها، که مؤسسان و رهبران گیلیادند، هم محدودیت‌های فراوانی دارند و به عنوان مثال سِرنا جوی، همسر فرمانده فِرد، که آفرد ندیمه‌شان است، پیش از تأسیس گیلیاد مجری برنامه‌ای تلویزیونی بوده و حالا فقط اجازه دارد در خانه بماند و به گلخانه‌اش رسیدگی کند. گیلیاد جامعه‌ای است اساساً ضد زن که زنان در آن حتی هویتی مستقل هم ندارند، و مارگارت اتوود با ظرافت این موضوع را در جنبه‌های مختلف نشان می‌دهد. ندیمه‌گان باید نام خود را فراموش کنند، چرا که در حکومت جدید دیگر به کارشان نمی‌آید، و در هر خانه‌ای که ندیمه شوند، از آنجایی که جزء دارایی‌هایی فرماندهی صاحب آن خانه به حساب می‌آیند، فقط ضمیر ملکی of، به ابتدای نام فرمانده اضافه و این ترکیب غریب می‌شود نام جدید آن ندیمه. همچنین زنان اجازه ندارند لباس خود را انتخاب کنند و باید لباس‌های فرمی را بپوشند که حکومت برایشان برگزیده. زنان فرماندگان، آبی، عمه‌ها که مسئولیت ندیمه‌گان را به عهده دارند، قهوه‌ای، و ندیمه‌گان همان پیراهن بلند قرمز معروف، با روبنده‌های سفید. لباس‌هایی که یکی از ارکان برنامه‌ی حکومت گیلیادند برای از بین بردن زنانگی. و همین مرگِ زنانگی است که اتوود در جای‌جای «سرگذشت ندیمه» و دنباله‌ی آن «وصیت‌ها» تصویری دردناک و باورپذیر و البته در مورد اول پیشگویانه از آن ارائه می‌دهد. هرچند خود نویسنده اشاره کرده که رمان را بر اساس بعضی از تحولات در خاورمیانه نوشته، ولی نمی‌توان منکر این موضوع شد که اصولاً رمان‌های پادآرمانشهری بر پایه‌ی پیشگویی‌ای از آینده پی‌ریزی می‌شوند؛ بر اساس آنچه در زمان حالِ نگارش رمان و خلق آن جهان در حال رخ دادن است. و از این جهت می‌توان این پیشگویی اتوود را ستود. چرا که امروز در بسیاری از نقاط جهان می‌توانیم شاهد مرگ

حالا دیگر احتمالاً خیلی‌ها ماجرای «سرگذشت ندیمه» را می‌دانند. مخصوصاً بعد از اینکه شرکت hulu در سال ۲۰۱۷، و با نظارت نویسنده‌ی رمان، مارگارت اتوود، سریالی با همین عنوان تولید کرد؛ بیست‌ودو سال بعد از انتشار کتاب در کانادا، و یک سال بعد از به قدرت رسیدن ترامپ در ایالات متحده؛ درست زمانی که انگار مردم دوباره یادشان افتاده بود سراغ «سرگذشت ندیمه» را بگیرند. در سال ۱۳۹۹ هم کتاب در ایران ترجمه شد و حالا دیگر خیلی‌ها می‌دانند وقتی از «آن پیراهن‌های بلند قرمز و روبنده‌های سفید» حرف می‌زنیم، از چه حرف می‌زنیم. داستان، روایت سال‌های پس از انقلابی خیالی است در ایالات متحده. رئیس‌جمهور ترور شده و مذهبی‌های تندرو حکومتی تشکیل داده‌اند به نام گیلیاد. ندیمه‌گان زنانی اند که گیلیاد برای فرزندآوری ازشان استفاده می‌کند. زنانی که یا مجردند، یا ازدواج‌شان مورد تأیید حکومت جدید نیست. مثل «آفرد»، راوی و شخصیت اصلی داستان، که با مردی متأهل ازدواج کرده بوده. ولی در گیلیاد فقط ندیمه‌گان نیستند که ازشان استفاده‌ای ابزاری می‌شود. اصولاً نگاه حکوت در این رمان پادآرمانشهری به زنان نگاهی است غیر انسانی. نگاهی که، با وجود خیالی بودن جهانِ برساخته‌ی نویسنده، حدود سی سال بعد از نوشته شدن کتاب، هنوز در بسیاری از حکومت‌ها دیده می‌شود. حتی زنان فرمانده‌ها، که مؤسسان و رهبران گیلیادند، هم محدودیت‌های فراوانی دارند و به عنوان مثال سِرنا جوی، همسر فرمانده فِرد، که آفرد ندیمه‌شان است، پیش از تأسیس گیلیاد مجری برنامه‌ای تلویزیونی بوده و حالا فقط اجازه دارد در خانه بماند و به گلخانه‌اش رسیدگی کند. گیلیاد جامعه‌ای است اساساً ضد زن که زنان در آن حتی هویتی مستقل هم ندارند، و مارگارت اتوود با ظرافت این موضوع را در جنبه‌های مختلف نشان می‌دهد. ندیمه‌گان باید نام خود را فراموش کنند، چرا که در حکومت جدید دیگر به کارشان نمی‌آید، و در هر خانه‌ای که ندیمه شوند، از آنجایی که جزء دارایی‌هایی فرماندهی صاحب آن خانه به حساب می‌آیند، فقط ضمیر ملکی of، به ابتدای نام فرمانده اضافه و این ترکیب غریب می‌شود نام جدید آن ندیمه. همچنین زنان اجازه ندارند لباس خود را انتخاب کنند و باید لباس‌های فرمی را بپوشند که حکومت برایشان برگزیده. زنان فرماندگان، آبی، عمه‌ها که مسئولیت ندیمه‌گان را به عهده دارند، قهوه‌ای، و ندیمه‌گان همان پیراهن بلند قرمز معروف، با روبنده‌های سفید. لباس‌هایی که یکی از ارکان برنامه‌ی حکومت گیلیادند برای از بین بردن زنانگی. و همین مرگِ زنانگی است که اتوود در جای‌جای «سرگذشت ندیمه» و دنباله‌ی آن «وصیت‌ها» تصویری دردناک و باورپذیر و البته در مورد اول پیشگویانه از آن ارائه می‌دهد. هرچند خود نویسنده اشاره کرده که رمان را بر اساس بعضی از تحولات در خاورمیانه نوشته، ولی نمی‌توان منکر این موضوع شد که اصولاً رمان‌های پادآرمانشهری بر پایه‌ی پیشگویی‌ای از آینده پی‌ریزی می‌شوند؛ بر اساس آنچه در زمان حالِ نگارش رمان و خلق آن جهان در حال رخ دادن است. و از این جهت می‌توان این پیشگویی اتوود را ستود. چرا که امروز در بسیاری از نقاط جهان می‌توانیم شاهد مرگ



زنانگی باشیم که خالق «سرگذشت ندیمه» سی سال قبل آن را دیده بوده. هر شرایط بحرانی و نامطلوبی، می‌تواند برای گروهی مطلوب باشد. ولی مرگِ زنانگی چطور می‌تواند خوب باشد و مطلوب چه کسانی است؟ به نظر من به راحتی و با قطعیت می‌توان گفت برای هیچکس و تحت هیچ شرایطی. و البته این فقط نظر من نیست و خوشبختانه آلبرتو، یکی از شخصیت‌های اصلی کتاب «دنیای سوفی»، اثر یوستین گورد، هم با من هم‌نظر است. وقتی تازه آموزه‌هایش را برای سوفی شروع کرده و خطاب به شاگردش می‌گوید: «حتماً متوجه شده‌ای در گفتگو از فیلسوفان همیشه صحبت از مردهاست چون فلسفه جولانگاه آنها بوده است. زنان در گذشته، چه از نظر جنسیت و چه از نظر تفکر، همواره مقهور بوده‌اند، که البته جای تأسف است زیرا مقدار زیادی تجربه‌ی گرانبها بدین سبب از دست رفته است. در قرن حاضر است که زنان برای نخستین بار به‌راستی بر تاریخ فلسفه اثر نهاده‌اند.» از دنیای خیال و داستان هم که بیرون بیاییم، می‌بینیم که چه در قرون پیشین که یوستین گورد از آن می‌گوید و چه در قرن بیست‌ویکم، نه‌تنها زنان در بسیاری نقاط دنیا امکان این را ندارند که بر علوم اثری بگذارند که جنس دوم به حساب می‌آیند و تبعیضی برنامه‌ریزی‌شده علیه‌شان در جریان است. دوست داشتم یادداشت‌م

را با مروری کوتاه بر «سرگذشت ندیمه» شروع کنم، بعد به مرگِ زنانگی و تصویر رعب‌انگیز آن در گیلیاد اتوود بپردازم و در آخر به مدد آلبرتو و گورد، به این سؤال مهم بپردازم که چرا زنان هنوز گاهی نادیده گرفته می‌شوند. چطور ممکن است از دست رفتن مقدار زیادی تجربه‌ی گرانبها مطلوب یک عده باشد، یا بدتر از آن چرا عده‌ای حاضر نیستند به آن تعادل و تکامل انیما و آنیموسی‌ای تن در دهند که یونگ لازم می‌داندش. ولی راستش از نوجوانی هر بار که به این سؤال می‌رسم، نمی‌توانم پاسخی پیدا کنم تا هم متقاعدم کند و هم آرامش‌بخش باشد. اما چند سالی است هر بار که به زن و زنانگی فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که شاید زمانش رسیده که نه فقط زنانگی دوباره احیا شود، خرد زنانه به کار گرفته شود، و زنان حقوقی کاملاً برابر با مردان داشته باشند، که انگار صلاح همه باید در این باشد که - مخصوصاً در این دوران جنگ‌زده‌ای که بی‌ارزش‌تر از جان انسان سخت پیدا می‌شود - عنان بسیاری از امور، حتی شاید همه‌اش را سپرد به دست زنان. هرچند دلیل این حرفم شاید کمی کودکانه و سانتیمانتال به نظر برسد، ولی به طرز عجیبی به آن باور دارم؛ به اینکه زنان حاضر نیستند نه فرزند خودشان را در جنگ ببینند و نه فرزند دیگران را.

## آن زنی که از حال می رود

با خودم فکر میکردم که حداقل کاش لباس روشن تری پوشیده بود. خودش چطور دوام می آورد؟ در همین فکرها بودم که زن ناگهان نقش زمین شد. بفرما، خودش هم طاقت این همه گرما را نیاورد.

غزاله واثقی

زن دقیقا سر نیش خیابان منتهی به کافه تریا از حال رفت. از آن روزهای داغ اواسط مرداد بود که آدم لوله می زند برای یک چکه آب، خنکای کولر، یا هر چیزی که اندکی از هرم گرما را کم کند. راستش ماجرا از آنجا شروع شد که قصد کردم در یک ساعتی که وقت داشتم تا به قرار کاری بعدی برسم، خودم را به یک نوشیدنی خنک دعوت کنم. راهم را کج کرده بودم به سمت خیابان اصلی به مقصد کافه ای که در آن نزدیکی می شناختم. قهوه های خوبی دارد، باریستای کافه اش همان قهوه پیژوری همه جا را جوری دم میدهد که تو گویی قهوه و کافه و کافه چپی از ناف کلمبیا آمده اند. اما خب به هرحال امروز را به قصد چیزی خنک تر در راه کافه بودم. هر چیزی که آنقدر یخ باشد که مری و معده و امعاء و احشاء یخ بزند تا دقایقی بیشتر بشود زیر تیغ آفتاب دوام آورد. در همین اثنا بود که زن از کوچه ای، کمی جلوتر از من پیچید.

حقیقتش از وقتی در دید من قرار گرفت متوجهش شده بودم. بیشتر از همه بخاطر آن که دیدنش در آن شال و مانتوی تیره با قیافه ای خسته و عرق کرده باعث شد بیشتر احساس گرما کنم. با خودم فکر میکردم که حداقل کاش لباس روشن تری پوشیده بود. خودش چطور دوام می آورد؟ در همین فکرها بودم که زن ناگهان نقش زمین شد. بفرما، خودش هم طاقت این همه گرما را نیاورد. همانجا که بودم ایستادم، راستش مردد بودم که بروم جلو یا نه؟ چشم گرداندم که خانمی آن نزدیکی هست به کمکش بیاید؟ شاگرد مغازه نزدیک محل هم مردد ایستاده بود و از بالا چندباری صدا زد: خانم، خانم، خانم. یکی از رهگذران گفت زنگ بزنید به اورژانس و با

احتیاط و آرام زن را تکان داد که خوب است؟ به هوش است؟ از پسرک شاید حال زن جا بیاید. یکی از مغازه دارها گفت با اورژانس تماس گرفته است و در راهند. زن هیچ واکنشی نداشت. نه به تکانها نه به صداها. شاگرد مغازه نظرش این بود که زن قلبش گرفته است، مثالش هم پدرش بود. گفت بلد است احیای اش کند، خواست نزدیک شود که مغازه دار کشیدش عقب. حالا نمی خواهد تو این وسط سوپرمن زن غریبه مردم بشوی. چیه چشمت را گرفته؟ یکی گفت: قباحه دارد آقا، اگر کسی احیا بلد است بیاید کمک لطفا.

یکی گفت: سکنه این شکلی نیست که. دردی، چیزی. احتمالا گرما زده شده است. یا فشارش افتاده. دوباره زنگ بزنید به اورژانس. چرا نیامد؟ ای آقا، هنوز ۵ دقیقه هم که نشده است، طول میکشد. نمیشد، همه مردد بودند. مرد مغازه دار دوباره با اورژانس تماس گرفت، امدادگرها در راه بودند، چند سؤال راجع به مصدوم پرسیدند و همان حرف پسرک را زدند. کسی برود بالای سرش و با راهنمایی امدادگران تا رسیدن اورژانس به احیای زن مشغول شود. مرد مغازه دار من و منی کرد و گفت من نمی توانم. مرد رهگذر لیوان آب را به مغازه دار پس داد که گوشی را بگیرد. با امدادگر صحبت کرد. چندباری بله گفت، در نهایت گفت: نمی شود که آقا، زن مردم است؟ اگر طوری شد چه؟ نه من نمی توانم.

زنگ پوست زن داشت تغییر می کرد. کسی باید کاری می کرد. پسرک شاگرد مغازه تکرار کرد من بلدم و صاحب مغازه اینبار با پس گردنی جمعش کرد. به



نشد. پسرک پرسید سکنه کرده؟ امدادگری گفت ایست قلبی. زن را به داخل آمبولانس بردند و رفتند. یکی از جمع گفت: آقا نمی شد که. زن مردم، من چطور سینه اش را ماساژ بدهم؟ پس فردا می گویند چشمت دنبال ناموس مردم بود. بقیه هم با تکان سر تأیید کردند.

اصلا شاید خودش وسط کار به هوش می آمد و وحشت می کرد که چه میکنیم؟ یکی هم می زد توی گوشمان. بیا و ثابت کن فقط می خواستی کمک کنی. پسرک پادو گفت: اما اگر مرد چه؟ مغازه دار گفت: نه، ما که دکتر نیستیم. عمر هم دست خداست.

چهره زن خیره ماندم. آرام بود. همان خستگی که اول کار به چشمم آمده بود در صورتش نمایان بود، اما اثری از درد یا چیز دیگری نبود. فقط مشکل آن بود که لحظه به لحظه رنگش تیره تر می شد. پسرک صدایش می رسید که اگر مرد تقصیر شماست. مرد رهگذر دیگری که صدایش را شنیده بود گفت: عمر دست خداست، این بنده خدا مدتی هست که رفته است. بقیه هم بدون آنکه مستقیما جواب پسرک را بدهند سر تکان دادند که حتما با این تغییر رنگ و حالت، دقایقی هست که جان به جان آفرین تسلیم کرده است. صدای آژیر اورژانس بالاخره شنیده شد. امدادگرها به ما رسیدند و گفتند بالای سر مریض را خلوت کنیم. احیا را شروع کردند، نتیجه ای حاصل



مونک - ۱۹۱۰

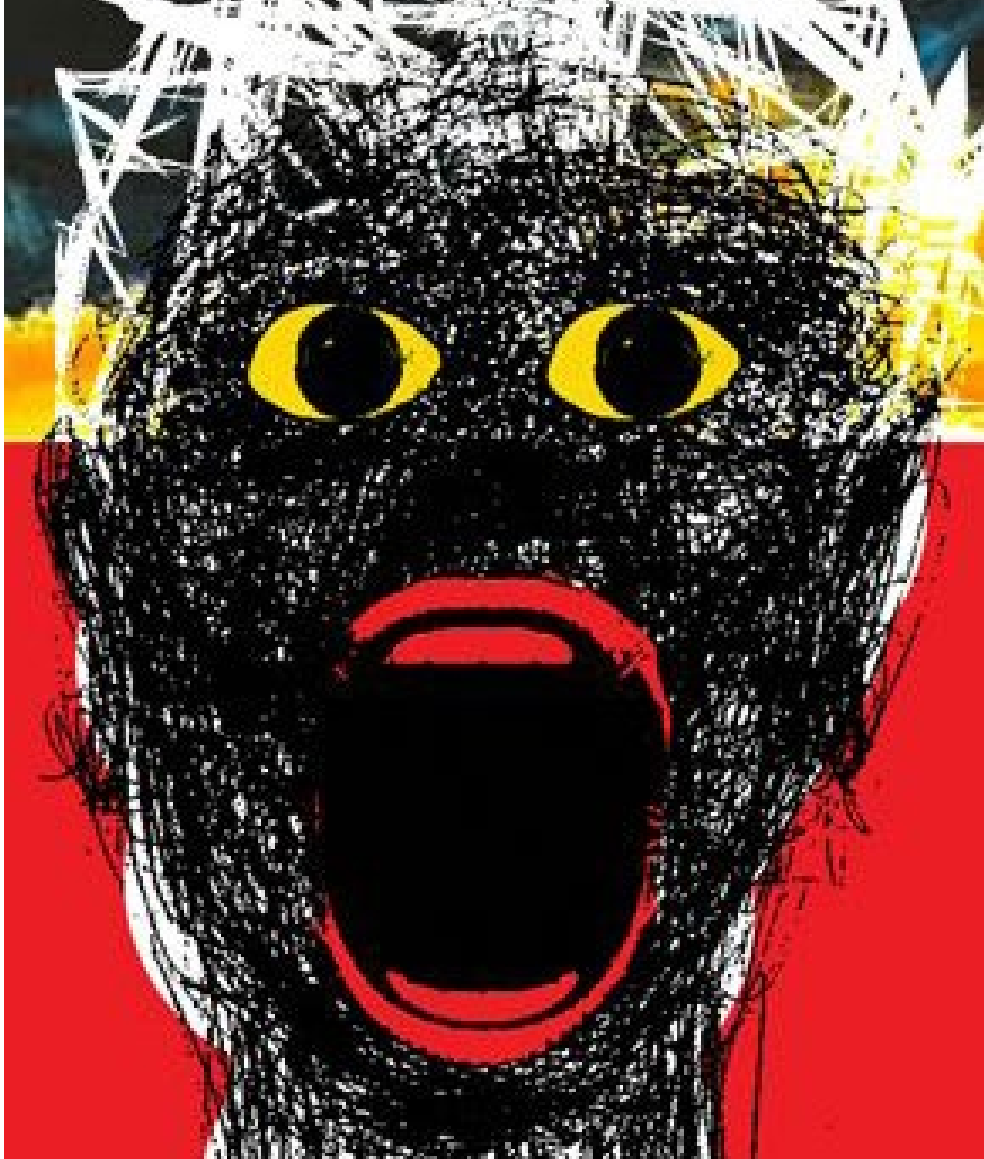
## روان درمانی و مهاجرت

تلخی و سختی ای که روان مهاجر در غربت و دور از خانه و در تنهایی متحمل می شود. گاه هزاربار سهمگین تر و سخت تر از دردهای جسمی و سختی هایی است که بر کالبد آدمی وارد می شوند.

تجربه کرگدن

دردهای روحی و ناراحتی‌هایی که آدم‌ها در مهاجرت با آن مواجه می‌شوند چندان سهمگین و جانکاه هستند، که گاه به قلم و زبان نمی‌آیند. مهاجرت به ویژه اگر در بزرگسالی پیش بیاید، مهاجر را با انبوهی از مشکلات آشکار و نهان مواجه می‌کند. بخشی از این مشکلات، عیان هستند. جست و جو برای پیدا کردن شغل و مسکن مناسب، یافتن راه سر کردن در جامعه جدید - آشنا شدن با پیچ و خم های اداری و حقوقی و مالیاتی و قوانین کشور میزبان - کنار آمدن با عرف و عادات محل اقامت فقط بخشی از مضایق است. ارتباط پیدا کردن با مردم و سر درآوردن از آداب و سنت‌ها و خلق و خوی آنها حکایت دیگری دارد. کار وقتی پیچیده تر می شود که مهاجر با زبان میزبانان هم چندان آشنایی نداشته باشد. اینها همان گرفتاری‌های عیانی هستند که لابد هر مهاجری وقتی تصمیم به رفتن می‌کند، برای آنها راه حل‌هایی در ذهن آماده کرده و البته قلّه کوه یخی هستند که قابل رویت و شناسایی است و به دنبال مشاهده و شناختن معضل می‌توان برایشان تدابیر و تمهیداتی هم اندیشید.

اما آن قلّه یخی دامنی فراخ در عمق جان و در لایه های ناپیدای روح مهاجر دارد. تلخی و مصیبتی که روان مهاجر در غربت و دور از خانه و در تنهایی متحمل می‌شود گاه هزاربار سهمگین تر و سخت تر از دردهای جسمی و سختی‌هایی است که بر کالبد آدمی وارد می‌شوند. تنهایی و بی‌کسی و بی‌پناهی، دردهای کوچکی نیستند. دوستی و خویشی بخش تسلی دهنده حیات است. آدمی در ارتباط با دیگران جان می‌گیرد و می‌بالد. به اتکای روابط انسانی گام



ها و بروز مشکلات و بحران‌های درونی و روحی و روانی، نمی‌دانند که به چه کسی و به کجا مراجعه کنند. بسیاری از ما بار ناراحتی‌های روانی و دردهای جانکاهش را تا مراحل حاد به دوش می‌کشیم. برای مهاجران که در معرض فشارهای سهمگین روحی و روانی هستند، ضرورت توجه به بهداشت روانی و کمک گرفتن از متخصص بیشتر لازم و ضروری به نظر می‌آید. کرگدن بنا دارد با گشودن این پرونده، به طرح این موضوع کمک کند تا شاید همه ما از درد کمتری رنج بکشیم و مضایق غربت را بتوانیم آسان تر پشت سر بگذاریم.

به مشاوران و روان درمان گران کافی است؟ آیا روان شناس - سلبریتی‌هایی که امروز فراوان در حال سخنرانی و صدور آراء و نظراتشان هستند، صلاحیت نسخه های کلی پیچیدن دارند؟ آیا حرف های آنها ارزش شنیدن دارد؟ آیا بیشتر آنها به گفتن حرف های کلی و گذرا - اما جذاب و شنیدنی اکتفا می کنند که گرهی از کار نمی گشاید؟

از آنجا که نظام آموزشی ما، کمتر به موضوع بهداشت روانی پرداخته و اساساً این اصطلاح و مقوله در چند دهه پیش موضوعی لوکس و غیر ضروری به شمار می آمده، بسیاری از ما در پیش آمد حوادث و گرفتاری



## ته دل کجاست؛ این جا چه می کنی؟

تغییر اصلی در خود آدم اگر رخ ندهد، تغییر مکان، به تنهایی، کارساز نیست و من تنهای غریب، در جمع و خلوت و خانه و خروج؛ باز هم با خودم که روبه‌رو می‌شوم، می‌ترسم و با نگرانی و تشویش، می‌پرسم یا خودم را می‌زنم به آن راه که نپرسم او، یعنی نام و نشان خود من کیست و چه می‌خواهد و چرا و کجا دنبالش می‌گردم و آخرش که چی؟

رامین حیدری فاروقی

چقدر این جمله‌ی تکراری کلیشه‌ای را می‌شنوم که «می‌خواهم دیده شوم»؛ اما شرایطی هم هست که انسان ترجیح می‌دهد دیده نشود. پیدایی و پدیداری یا پنهانی و گمنامی آنجایی معنای وسیع‌تری پیدا می‌کنند که آدم از خودش چیزهایی می‌پرسد یا نمی‌پرسد و راستش این است که او بیشتر گرفتار پرسش‌هایی است که دوست ندارد از او بپرسند؛ مثل پرسش «رایج‌ترین خُب چطوری؟ چه می‌کنی؟ اوضاع خوب است؟» اوضاع خوب، چه نوع اوضاعی است؟ چه کمیت‌ها و کیفیت‌هایی باعث می‌شود من بتوانم بگویم اوضاعم خوب است؟ اوضاع کی از کی و کجا و کی بهتر از من یا دیگری در اینجا، آنجا یا هر کجاست؟ دانشمندان می‌گویند ماه عسل ما با امرِ دل‌بخوا یا تنش و درد تحمل بحرانِ امرِ ناگوار، شش‌ماه است؛ بیشترش، اشکال یا اشتباه است؛ یعنی معقول و معمولش کوتاه است و ما به زندگی معمولی بر می‌گردیم. زندگی معمول، چه نوع از چه احوالی است؟ شاید کار باشد و عموماً یکنواخت باشد و محصول آن خستگی باشد، عموماً مکرر باشد و گیر کردن در عادی و عادت به عادت رقابت باشد، رقابتی که خیلی وقت‌ها به ما ناخواسته تحمیل می‌شود؛ رقابت با دیگران بر سر کسب موقعیت بهتر؛ موجه و مقبول‌تر؛ چه کسی این مقبولیت را تعریف می‌کند اگر آدم خودش دست‌به‌کار نشود؟ آیا خارج از جملات تبلیغاتی و انگیزشی روی پیشخوان بازار، می‌شود صاحب رأی و تصمیم و اراده‌ی معطوف به عمل شد؟ چه عملی؟ پیشنهاد من رفتار معطوف به امر زیبایی‌شناسانه است؛ یعنی رها شدن از شرّ هجوم

پرسش‌های مربوط به سود و زیان. کدام سود؟ کدام زیان؟؛ این همه دیدن و جابه‌جا شدن از کجا می‌آید؟ یک تقلا‌ی شبانه‌روزی و بی‌وقفه در ذهن و گاهی در عمل؛ برای جلوگیری از کسالت، عقب نیفتادن از چیزی و جان‌کندن برای شرکت در مسابقه‌ی نفس‌گیر تأیید شدن به وسیله‌ی اطرافیان آشنا یا ناآشنا. در بیشتر اوقات، بیشتر عمر افراد همین‌طور طی می‌شود؛ و اسمش معمولی‌ست وقتی که حق داریم یا عادت کرده‌ایم یا مجبوریم کاری بکنیم یا نکنیم جز کاری که می‌توانیم یا تکلیف شده انجامش دهیم. حالا اگر زور هرکدام از این‌ها زیاد شود و شدید شود، چه کنیم؟ شاید جایمان را عوض کنیم؛ برویم به هر کجا که شاید باشد به‌جز این سرا سرایی؛ برای دیده شدن، نادیده گرفته نشدن، دیدنِ نادیده‌ها، یا دور شدن از داورِ دیده‌های قضاوتگر و پنهان شدن از چشم دیگران.

بین، بگو ببینم، کجا برویم؟ کجا بهتر است؛ ارزشش را دارد؟ اگر نشد چه؟ اگر شد چه؟ چه بشود یا چه نشود بهتر است؟ بهتر یعنی چه؟ بدتر چطور؟ بعضی پرسش‌ها دست از سر آدم برمی‌دارند. این پرسش بزرگ انسان است؛ مقصود از این که هستم به جای این که نباشم چیست؟ آلبرکامو فیلسوف و ادیب نامدار فرانسوی می‌گوید: «هیچ مسئله‌ی فلسفی جدی‌ای جز اینکه زندگی ارزش زیستن دارد یا نه، وجود ندارد»؛ و حتا صریح‌تر می‌پرسد که یک چیزی، کسی باید بتواند آدم را قانع کند که کار را یکسره نکند خودکشی نکند. او این پرسش را در ابتدای مطلبی که در روایت خود از اسطوره‌ی سیزیف ترتیب



ایجاد تغییر در موقعیت‌ها. ما خودمان مرکز تغییر در موقعیت خودمان هستیم و دیگران، محصول معاشرت خلاق ما با فهم میزان و چگونگی اهمیت بودن یا نبودن یا چگونه بودن آنهاست. پس وقتی می‌خواهد بگوید امیدوار است می‌گوید: «من امیدوارم، من به تغییر امیدوارم؛ من به تغییر در خود امیدوارم.» معرکه است، راست می‌گوید، تغییر اصلی در خود آدم اگر رخ ندهد، تغییر مکان، به تنهایی، کارساز نیست و من تنهای غریب، در جمع و خلوت و خانه و خروج؛ باز هم با خودم که روبه‌رو می‌شوم، می‌ترسم و با نگرانی و تشویش، می‌پرسم یا خودم را می‌زنم به آن راه که نپرسم او، یعنی نام و نشان خود من کیست و چه می‌خواهد و چرا و کجا دنبالش می‌گردم و آخرش که چی؟ این را باید اول کار روشن کرد و این جادوی وضوح پرسش‌های فلسفی ست که ما را برای خلق لحظه‌های زیبایی‌شناسانه آماده می‌کند؛ وقت آزاد شدن از مسابقه آدم‌کشی "مالکیت و مبادله و جمع‌بندی سود و زیان".

اگر آدم دلش بخواهد به جای این که خودش را راحت کند، خیال خودش را راحت کند چه کند؟ مهاجرت کند یا نکند؟ اگر شد و رفتنی شد چه کند؟ چه نکند؟ جواب این‌ها سخت است و آدم به آدم و مورد به مورد، جوانب خودش را دارد؛ خودش!

من، خودم، کیستم؟ این یعنی من چه انتخاب‌هایی می‌کنم و چرا؟ این من که مثلاً منم، یعنی این که برای آنچه می‌خواهم چه دلایلی دارم، چه قدر قبول‌شان دارم و حاضرم برایشان چه کنم؟ این همان "آن" خیلی مهم است! مهم است که بدانم معنی خانه و میهن و تعلق چیست تا وجدم را دنبال کنم، بمانم، بروم، ادامه دهم یا برگردم و بمانم و ادامه دهم؟

وجدت را دنبال کن تا از توهم نجات پیدا کنی و هی نگویی اگر چنین می‌کردم چنان می‌شد؛ فقط به قدر کفایت مطمئن شو که می‌دانی چه چیزی، چرا، تا کجا و تا کی تو را به وجد می‌آورد. وجد، تجربه‌ی هم‌آغوشی و زایش عقل و عاطفه است در درک تجربه حیرت‌انگیز اعتماد که آدم را دلگرم می‌کند تا جایی که بتواند بگوید این‌جا، در این وقت، به این شکل، زندگی ارزش زیستن دارد! دارد! از کجا معلوم؟!

پدیدارشناسی، روش پویش فلسفی فهم ساختار آگاهی است؛ طوری که آدم در شناخت پدیده‌ها پیدا کند خودش را و ناپیدا یا ناپدید نشود؛ البته فرق

داده آورده است. موضوع مرکزی این اسطوره مربوط است به تکرار تنبیه جهان در مجازاتی به نام "ملال". سیزیف در اساطیر یونان به‌خاطر فاش کردن راز خدایگان محکوم شد تا تخته سنگی را به دوش گرفته و تا قله یک کوه حمل کند، اما همین که به قله می‌رسد، سنگ به پایین می‌غلتد و سیزیف باید دوباره این کار را انجام دهد. کامو می‌گوید پیروزی وی در آگاهی است اگر این کار را مسئولانه و با اشراف به جوانب امر انجام دهد و تکرار را نو کند با حضور هوشیار خود در حق هستی خود. به نظرم جای اصلی و ریشه حقوق بشر و مسئولیت‌های فردی و اجتماعی در همین باغچه است؛ آگاهی از موقعیت است که امکان واقع‌بینی را فراهم می‌کند تا تصمیم و انتخاب، معنای اراده در برابر جبر باشند. اما تشخیص این که چقدر از اختیار من، جبر من است یا نیست، آسان نیست. انتخاب محل تولد، حتماً و جبراً از دایره اختیار ما بیرون است و بعد نوبت به خانواده و فرهنگ و جامعه و تحصیل و شغل و زوج و فرد شدن و باید‌ها و نباید‌هایی می‌رسد که پذیرش یا طغیان در برابر آن‌ها دو سوی طنابی ست که روی آن ما به بندبازی با تردید ذهن و تشکیک در تشخیص وضعیت مشغولیم، مشغولیم تا آن وسط‌ها گاهی زندگی شبیه فرسایش امید نباشد، مرگ تدریجی رؤیایمان نباشد؛ تصویر معوج رؤیای گنگ و مجهولی به اسم موفقیت موقتی یا کوشش طاق‌فرسای حفظ یا تکرار موفقیت نباشد که رتبه معادل‌هایی دارد مثل پول هنگفت، شهرت زیاد و محبوبیت تخمین‌زدنی یا قدرت ارضای تمایلات با موانع هرچه کمتر. آدم اگر دچار درک اقسام زیبایی نباشد، گرفتار همین احتمالاتی می‌شود که گفته شد؛ احتمالات بی‌پایان گیج کننده‌ای که اطراف موجود دوی پای دو چشم دوگوش با آرزوهای متعدد می‌گردند. گابریل مارسل، فیلسوف فرانسوی همدوره سارتر که او را اگزیستانسیالیست خطاب کرد و خودش نمایشنامه‌نویس و موسیقی‌دان هم بود وقتی می‌خواهد در باره امید چیزی بگوید به واژه "تغییر" و ترکیب "وفاداری خلاق" اشاره می‌کند و چند عبارت سرنوشت‌ساز می‌سازد: «کار من حل مسئله هستی نیست، مشارکت خلاق در آن است.» او معتقد است هستی مسئله‌ای برای حل کردن نیست، رازی است برای دعوت به بودن معطوف به تشخیص ارزش چیزها و تمنای تغییر سازمان عادت‌های تفکر و مهارت

داستانی جذاب را برای خود ساختن که تعریف کردنی باشد حتی اگر تعریفش نکنی یا تعریفش نکنند. تغییر کن؛ طوری که آدم یاد بگیرد به هستی نه نگوید و غمگین که شد، غصه نخورد، رونده باشد؛ خواب رفتن به بهشت نبیند؛ خودش بهشت شود؛ بهشت مکان نیست، موقعیت است؛ موقعیتی که اگر رنج‌اش را غریب نکنی، دچار ملال تجربه دوزخ در برزخ می‌شوی. غربت، حس غریب نشناختن تاریخ جغرافیای شخصی آدم است که با عبور از درهای شیشه‌ای، در آینه دیگری قابل تماشا است تا انسان؛ هر جا که هست، تماشایی شود؛ چیزی بی‌محاسبه شود بعد از تمام حساب و کتاب‌های معقول و منطقی؛ دست کم برای یک آن شاعر شود و برای منظره ماه، مثل خورشید بنابند. برای زیستن، یک لحظه هم کفایت می‌کند و اما وقت رؤیت ماه، وقت تولد، می‌شود دوباره ساختش؛ به این ترتیب است که تکرار می‌شود و نامرکز است. آدم به طریق فیزیولوژیک، یک بار و تا اطلاع ثانوی، قطعاً می‌میرد و تا آن موقع، می‌تواند، این‌جا و آن‌جا متولد شود. دوست دارم در کنار مرگ، گاهی هم از شکوه تولد حرف بزنیم و نترسیم و خجالت نکشیم اگر زخمت و سرد و عبوس نیستیم و بغض‌مان می‌گیرد و گاهی ممکن است بتوانیم از ته دل بخندیم! نگفتی، ته دل کجاست؟ این‌جا چه می‌کنی؟

است میان ناپیدا و ناپدید به معنای نیست شدن به جای هست بودن؛ طوری که کسی یا خودت می‌بهدت نمایی وقتی می‌پرسی یا می‌پرسند این‌جا چه می‌کنی؟ من چون مستندسازم و سفرنامه‌تصویری ساختم در طی سی سال در صدجای چهل کشور دنیا و با هزار جور آدم از مرکز جمع‌آوری زباله تا پارلمان و نمایندگی سازمان ملل در آفریقا و رئیس دپارتمان مدیریت دانشگاه شانگهای و زندانبان ماندلا و عاشق گاندی و عارف و سالک و فاسق از انواع مدل در روسیه و اوکراین و آلمان و فرانسه و اتیوپی سروکله زده‌ام؛ عرض می‌کنم آدم یعنی تعلق و زادبوم. اما زادبوم، جای زایانده شدن نیست؛ جای زایش خویش است و جای آفرینش اعتنا به امر اصیل است که ربط دارد به حافظه، خاطره، تبار؛ که یا داری و ارث و میراث خوبی‌گیرت آمده یا نداری چون نمی‌شناسی‌اش و در خود، بازتولیدش نمی‌کنی و اگر کار، سخت شد، ولش می‌کنی!

می‌شود چیزها را ول کرد رفت، در حالی که آدم سر جایش رسوب کرده در حال فرسایش است و می‌شود رفت و در خانه بود و خانه ساخت با دیگرانی که از آن‌ها امکانی برای کینه‌توزی نمی‌سازی. اگزیستانس؛ یعنی خودآگاهی و شناخت و خودتعیین‌کنندگی خلاق و ارزیابی مجدد ارزش‌ها و تولید، افزودن به تبار انسان بودن و از جبر مکان و زمان، اختیار خلق

## نه در غربت دلم شاد و نه رویی در وطن دارم

ایرانی مهاجر از همه سو در فشار است و غریبی دهشتناکی را تا عمق وجود حس می کند. صرفنظر از عوارض روحی و روانی پدیده مهاجرت، که برای همه مهاجران عالم کم و بیش یکی است، ایرانی فشاری مضاعف را تحمل می کند. جامعه میزبان، جامعه هموطنان در مهاجرت، ایرانیان داخل کشور و دولت، هیچکدام نظر خوشی به او ندارند.

ایرج آرمان

چند روز پیش در وبگردی های نیمه شب، از سر بی خوابی های ممتد ناشی از اضطراب، به ویدیویی برخوردم که اول باعث خندیدن و فراموش کردن اضطراب هام شد؛ اما بعد از چند بار دیدن این تصاویر و شنیدن گفتار جوان فربه و بامزه ای که رو به دوربین حرف می زد، از قضا همان حرف ها برایم مایه غصه و درد شدند. ویدیو کوتاه بود، جوانی با صورتی خواستنی و بانگ و لهجه جنوبی پشت به خیابانی درهم و برهم ایستاده و لابد به مخاطبی خاص یا تمام ایرانی های مهاجر می گوید: «ننه قشنگ، سی ساله که رفتی کانادا داری عشق و حال می کنی از اونجا میگی دلم برای ایران و خیابوناش تنگ شده؟ این ماشین هاش (پیکان قراضه ای را نشان می دهد) این هم خیابوناش، من ...» و چند فحش بامزه به خیابان های خاک و خلی و عقل کسانی که می گویند دلشان برای وطن تنگ شده می دهد، در آخر دوغ محلی را هم بی نصیب نمی گذارد و یک فحشی هم به آن می دهد، که مایه دلتنگی خیلی هاست!

عده زیادی بعد از ناامیدی از گشایش های هر چند اندک، خانه را ترک کردند. عده ای دیگر، از تنگی فضای کسب و کار و گاه بی رحمی و نادرستی و دغل بازی در معاملات به تنگ آمدند و به سودای آنکه بتوانند کسب و کاری کوچک و بی دغدغه راه بیندازند رهی سفر شدند. عده ای دلایل سیاسی و اجتماعی داشتند، سرخوردگی و تلخی سال های پس از ۸۸ تعداد مهاجران را به شدت افزایش داد. چنانکه در یکی دو سال اخیر، با افزایش فشارهای اقتصادی و اجتماعی و سیاسی، جوانان بسیاری حتی میانسالان

ساکن خارج از کشور وجود ندارد. به دلیل همین پیش فرض، آزار رساندن به ایرانی مهاجر و گشودن پرونده ای قضایی برای او، سهل تر است. عده زیادی را می شناسم که درگیر پرونده سازی های افرادی سودجو و کلاهبردار در داخل کشور شده اند که هدفی جز اخاذی و سرکپسه کردن ندارند.

ایرانی مهاجر از همه سو در فشار است و غریبی دهشتناکی را تا عمق وجود حس می کند. صرفنظر از عوارض روحی و روانی پدیده مهاجرت، که برای همه مهاجران عالم کم و بیش یکی است، ایرانی فشاری مضاعف را تحمل می کند. جامعه میزبان، جامعه هموطنان در مهاجرت، ایرانیان داخل کشور و دولت، هیچکدام نظر خوشی به او ندارند.

هماهنگ شدن با قوانین. شرایط جدید، یادگرفتن چگونگی زندگی در غربت و اقلیمی ناآشنا را هم به همه این مشکلات اضافه کنید. فرد مهاجر زیربار سنگین این دردها و رنج ها و دوری ها و ناکامی ها، روانش دردمند و زخمی می شود. آسیب های غربت یکی و دوتا نیستند. بیشتر از همه بی کسی و تنهایی و بی پشتیبانی است که روان آدمی را می آزارد و تلخ می کند. اینجاست که مرهم گذاشتن بر این زخم ها لازم می آید. افسوس که عده ای از روان درمانگران هم به محض اینکه بیمار مهاجر به آنها مراجعه می کند، کار را سخت می کنند و بی رحمانه ویزیتی چند برابر ویزیت معمول مطالبه می کنند غافل از آنکه هر کس که رفته میلیاردر و رانتخوار و قمارخانه دار نیست.



## روان درمانی مهاجران

مهاجرت، طلاق و مرگ عزیزان هر سه در بالاترین سطح لیست درد و رنج انسانها قرار دارند. امید واهی داشتن به اینکه فقط تغییر محیط می تواند حال ما را بهتر کند توهمی است که ما را در باتلاق مهاجرت گیر می اندازد.

گفت و گو با دکتر فیروزی

**چرا مشاوره روانشناسی مهم است؟**

**آیا همه افراد نیاز به داشتن مشاوره روانشناسی دارند؟**

امروزه در دنیای پیچیده تری نسبت به گذشته زندگی می کنیم و در بسیاری از مواقع نیازمند کمک دیگران هستیم. دنیای مدرن با تفکیک مسائل از یکدیگر و پرورش افراد متخصص در هر حوزه این امکان را برای ما فراهم کرده تا در زمینه های مختلف برای یاری گرفتن و عبور از بحرانها به متخصص آن رشته مراجعه کنیم.

یکی از این حوزهها، روانشناسی است که خود شامل بخش های مختلفی از جمله آموزش، درمان، کوچینگ، مشاوره و... می باشد. شاید بیشترین مراجعات به روانشناس در هنگام بروز مشکلات روانی از جمله افسردگی و وسواس و پرخاشگری و... باشد ولی در زمینه های آموزشی نیز می توانیم از روانشناسی کمک بگیریم. همچون آموزش مهارت های زندگی نظیر همدلی، حل مسئله، دوست یابی، انتخاب حفت و.... همچنین در حوزه رشد و بلوغ روانی فردی و خودشناسی، روانشناسی کمک بسزایی دارد.

در بحران های زندگی که ممکن است راه حلی به ذهنمان خطور نکند از جمله مشکلات خانوادگی، مشکلات ارتباطی (ارتباط با والدین ارتباط با فرزندان و ارتباط با همسر و...) همچنین کنترل استرس، اضطراب، فوبیها و سایر مشکلات زندگی، روانشناسی می تواند به ما کمک کرده و راه های شادمانه زیستن را سر راه ما قرار دهد.

گذشته از بحث خود شناسی و رشد مهارت های فردی/اجتماعی، اصولا این نیاز به مشاوره روانشناسی را چطور می توان تشخیص داد؟ چون گاهی متوجه نیستیم که کمک مشاور را لازم

داریم.

یکی از شایع ترین دلایل برای ملاقات با یک روانشناس، رخ دادن اتفاقاتی است که زندگی ما را تغییر می دهند و یا هضم شان برآمان سخت است، و به حمایت نیاز داریم.

بطور مثال اگر برای یک دوره زمانی خاص - هر روز، به مدت دو هفته یا بیشتر - غمگین باشیم، یا دچار بی تفاوتی، بی حوصلگی و عدم توانایی در تمرکز شده باشیم، اینها همه نشان از احتمال افسردگی در ما دارد. البته احتمال فعال از افراد دیگر نیز می تواند یکی از شایع ترین علائم افسردگی باشد. افسردگی یکی از رایج ترین مشکلات سلامت روان در جهان است.

گذشته از آن اگر نگرانی ها ما را به ستوه آورده اند، اگر افکار منفی داریم و دچار نشخوارفکری شده ایم، یا با افکار مزاحم و وسواس گونه مبارزه می کنیم، اگر از چیزهایی که قبلا برای ما لذت بخش بوده دیگر لذت نمی بریم، اگر به چیزی تکیه می کنیم - مثل غذا، الکل، مواد مخدر یا موارد دیگر - تا به ما کمک کند احساسات ناراحت کننده مان را تحمل کنیم، یا هنگامی که بدن ما از ریتم طبیعی خود خارج شده است، نمی توانیم از رختخواب خارج شویم یا از بی خوابی رنج می بریم، همه اینها مواردی است که نشان از این دارند نیازمند کمک گرفتن از یک روانشناس هستیم.

**این روزها مهاجرت شتاب روزافزونی گرفته است و عمده مخاطبین ما مهاجرین هستند، این کنده شدن از دیار و خانواده، چه تأثیری بر فرد خواهد داشت؟**

در بحث مهاجرت نیز نکات بسیار مهم وجود دارد که توصیه می شود حتما با یک متخصص در این زمینه مشاوره کنیم. اکثر افرادی که قصد مهاجرت دارند صرفاً برای فرار از وضع موجودشان اقدام به مهاجرت می کنند. این در حالی است که این مسئله

اگر چه مهم است ولی به تنهایی ما را در برابر موج سهمگین مهاجرت محافظت نمی کند. برای اینکه در مقابل این موج سهمگین توانایی مقاومت داشته باشیم به ابزارهای بیشتری نیازمندیم. داشتن یک هدف بزرگ و انگیزه برای رسیدن به آن هدف یکی از مهمترین ابزارهایی است که سختی مهاجرت را در دل خود جای می دهد.

مهاجرت، طلاق و مرگ عزیزان هر سه در بالاترین سطح لیست درد و رنج انسانها قرار دارند. امید واهی داشتن به اینکه فقط تغییر محیط می تواند حال ما را بهتر کند توهمی است که ما را در باتلاق مهاجرت گیر می اندازد.

نگرش ما، مهمتر از محیط ما، در حال و روز و احوالات ما نقش دارد. اگر با عینک تیره به دریا یا کویر یا جنگل بنگریم چندان تفاوتی احساس نخواهیم کرد. نگرش واقع بینانه این عینک را شفاف تر کرده و ما را قادر می سازد با انتخاب محیط مناسب احساس شادکامی بیشتری تجربه کنیم. به قول مولانا: پیش چشم داشتی شیشه کمبود زان سبب عالم کمبودت می نمود.

آسیب های روانی همانند یک میراث شوم از نسل های گذشته به ما رسیده اند. بسیاری از رفتارهای نامناسب امروز ما، همینطور مشکلات عدیده روانی همچون اضطراب و افسردگی و... نشأت گرفته از عدم سلامت روان ماست. پس بیاییم با هم تلاش کنیم تا این میراث شوم ناشی از عدم آگاهی پدران و مادرانمان را که از نسلهای پیشین به ما به ارث رسیده را متوقف کنیم.



# لطفاً هیچ کاری نکنید!

متأسفانه عده‌ای از اطرافیان ما دچار افسردگی شده‌اند. افسردگی نه به معنای ناراحتی شدید و اندوه موقتی، بلکه آن‌ها به گواه علم دچار یک بیماری شده‌اند. همان علمی که سال‌هاست رگ‌های قلبی را باز می‌کند، با شیمی و پرتودرمانی سلول‌های سرطانی را نابود می‌کند.

محمد اسدی

یک نگاه به صفحات دوستانتان در فضای مجازی بیاندازید؛ رنگ‌ها را ببینید، پست‌ها را بخوانید. فهرست مخاطبین واتساپ را نگاه کنید؛ چند نفر هستند که عکس ندارند، رنگ پروفایل پیکچر دخترها و پسرهای نوجوان را ببینید. به استوری‌هایشان دقت کنید؛ حتماً رنگ استوری‌ها و عکس نمایه‌ی بعضی‌شان تیره است. به رفتار اطرافیان‌تان با دقت نگاه کنید؛ یکی از همکارانتان مثل همیشه نیست و بیخود و بی‌جهت عصبانی می‌شود. فرزندتان ساعت‌های بیشتری از روز را در اتاق خودش می‌ماند. همسرتان کم‌صحبت شده. همسایه‌تان برای بار چندم است که سوییچ‌اش را روی ماشین جا گذاشته. راستی خودتان خوبید؟ الان که این متن را می‌خوانید پاهایتان را تکان نمی‌دهید؟ با موهای ابرو یا صورت‌تان بازی نمی‌کنید؟ این پاراگراف را که خواندید حواس‌تان به اطراف پرت نشد؟ امیدوارم خوب و در آرامش باشید. متأسفانه عده‌ای از اطرافیان ما دچار افسردگی شده‌اند. افسردگی نه به معنای ناراحتی شدید و اندوه موقتی، بلکه آن‌ها به گواه علم دچار یک بیماری شده‌اند. همان علمی که سال‌هاست رگ‌های قلبی را باز می‌کند، با شیمی و پرتودرمانی سلول‌های سرطانی را نابود می‌کند و واکنس کرونا می‌سازد و اقتصاد را سامان می‌بخشد و ورزش و سیاست و فرهنگ و هنر را عالمانه هدایت می‌کند. به گواه همان علم، در اطراف ما انسان‌هایی زندگی می‌کنند با رنجی عظیم و دردی کاری! ما فکر می‌کنیم تنبلی عامل دیر بیدار شدن آن‌ها از خواب است اما آن‌ها واقعاً نمی‌توانند بیدار شوند، نمی‌توانند! ما فکر می‌کنیم همکارمان از سر نثر بودن تا این اندازه زودرنج شده در حالی که این

رنج بیماری افسردگی است که به حدی رسیده که طاقتش را طاق کرده. از این‌ها عجیب‌تر، دوستان با صدای بلند می‌خندند و هر روز در صفحه‌اش شعر و ترانه به اشتراک می‌گذارد و انگار که خوشحال‌ترین فرد روی زمین است. جالب است بدانید متأسفانه در بعضی مواقع این فشار افسردگی و اضطراب است که او را به این شکل درآورده. دوستان در حال مبارزه با غول غریبی است، او دارد از یک سیاه‌چاله‌ی بزرگ فرار می‌کند.

داخل پرانتز احتمالاً فیلم جوکر را دیده‌اید و آن صحنه‌ی قهقهه‌ی دلچک در قطار را به خاطر دارید. وقتی داروها قطع می‌شوند یکی از علائم‌اش همان قهقهه ویرانگر است که در فیلم آن فجایع را به بار آورد.

عجیب است اگر افسردگی را دست کم بگیریم. این بیماری خطرناک بسیار بیشتر از کرونا و قبل‌تر و بعدتر از آن آدم کشته و خواهد کشت. اما هنوز یک قرارگاه جهادی برای مقابله با آن تشکیل نشده! افسردگی به بی‌رحم‌ترین شیوه ممکن قربانیان را از پای در می‌آورد و بعد از اولین قتل اغلب به سراغ بازماندگان می‌رود و ممکن است مدت‌ها آن‌ها را درگیر خود کند. حتماً شنیده‌اید فلانی که خودش را کشت، شش ماه نگذشته بود که مادرش سکت کرده یا برادرش خودش را حلق‌آویز!

افسردگی با احدى شوخی ندارد، به هیچ عنوان آن را دست کم نگیرید. اگر جلوی سوزش معده را نگیریم در بدترین حالت منجر به سرطان معده می‌شود که آن هم امروزه درمان دارد اما افسردگی بدون هشدار قبلی ممکن است جان عزیزمان را بگیرد. چندی پیش



درمانش شدید که دیگر هیچ؛ شما چه انسان بزرگی هستید! شاید مثل خداوند هستی بخشیده باشید به یک هم‌نوع! یا حداقلش این است که حتماً کیفیت زندگی یک انسان را بالا برده‌اید و حال خودش و اطرافیان‌ش را خوب کرده‌اید.

در غیر این صورت‌ها لطفاً برایش به هیچ عنوان نسخه نپیچید. نخواهید که خودش را ببخشد، به زندگی سلامی دوباره کند و عینک بدبینی را از چشم بردارد. این‌ها همه‌اش خوب است اما الان او به چیز واجب‌تری نیازمند است و آن متخصص است و احتمالاً دارو. استدعا دارم اگر هیچ کاری نمی‌توانید برایش بکنید لحظه‌ای کنارش در دنیای واقعی یا مجازی بنشینید و اجازه بدهید فقط او صحبت کند. ما گویا حدود هفتاد سال بلکه هم بیشتر در این دنیا زندگی می‌کنیم، همه‌ی این هفتاد و هشتاد سال برای خودمان، یک ربع در هفته را که دیگر می‌توانیم فقط سکوت کنیم و شنونده باشیم؟ همین یک ربع را از هم نوعان خود دریغ نکنیم. پاینده باشید.

عکس‌هایی منتشر شد از آخرین تصاویر افراد قبل از خودکشی. همگی مثل همیشه بودند؛ رو به دوربین با لبخند! به صحت و سقم آن عکس‌ها اطمینان ندارم اما حقیقتی انکارناپذیر داشت. چرا که من دیده‌ام مردی را که قبل از حلق‌آویز کردن خود حیاط خانه را آب‌وجارو کرد. دیده‌ام جوان سی ساله‌ای را که بعد از ناهار مثل همیشه به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید و دیگر هیچ‌وقت از خواب بیدار نشد. پیرزنی را به خاطر دارم که قبل از مسموم کردن خود، حمام کرد و بهترین لباس‌هایش را پوشید و وصیت کرد و داشته‌هایش را بخشید و رفت که رفت!

افسردگی را جدی بگیرید لطفاً؛ برای هیچ‌کس نسخه نپیچید، کسی که به شما پناه آورده است را به آغوش بکشید بگذارید با شما حرف بزند، گریه کند، برایش وقت بگذارید اما همان‌طور که به کسی که درد قفسه سینه دارد توصیه می‌کنید تا نزد دکتر قلب برود به کسی هم که آشکارا از علائم افسردگی رنج می‌برد توصیه کنید تا نزد روان‌پزشک برود. اگر فراتر از توصیه، از خودگذشتگی کردید و پیگیر

# گلعداری ز گلستان جهان ما را بس زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

گاهی غربت و تنهایی مانند آفتاب تموز استخوان سوز می شود. تا عمق روح و جان آدمی می رود و درون را می سوزاند. فقط غربت هم نیست. برای همه ما پیش آمده که شده ایم مصداق «در وطن خویش غریب». یعنی بین خویش و قوم و رفیق و دوست همزبان نشسته ایم ولی غریب وار. ظاهرمان این است که همه را داریم اما درونمان سخت تنهاست. در این مواقع و لحظات است که سایه ساری خنک به کار می آید و این سایه سار راحت و دلچسب که آدمی را از تنهایی ظاهر و باطن می رهاند، ادبیات و موسیقی و فیلم و خلاصه فرهنگ و هنر است. در آن سرزمین است که هیچکس تنها نیست.

با رفتن شجریان، لطفی، احمد محمود، علی اشرف درویشیان، پرویز مشکاتیان، علی حاتمی و صدها شخصیت دیگر طی این سال ها، ما به راستی تنها شده ایم. بخت با ما یار است که می توانیم از جام آثار به جا مانده اشان بنوشیم و تنهایی هایمان را پر کنیم و در خلوتمان احساس کنیم هنوز بی کس بی کس نیستیم. اگرچه جای خالی بسیاری از آنها هرگز پر نخواهد شد اما خوشبختانه هنوز صدها نفر از یلان عرصه فرهنگ و هنر سرزمین مادری زنده و سلامت به نوشتن و خواندن و پژوهش و آفرینش هستند.

ما ایرانی ها، مشمول لطف مضاعف خداوندی شده ایم که مخترع به درک زبان بی بدیل فارسی هستیم. موسیقی ایرانی را می فهمیم و از شنیدن غزل سعدی با آواز شجریان، شیدا و بی دل شویم.

آنچه در تمام تاریخ، موجب استمرار حیات ایران شده نه قدرت نظامی و اقتصادی بلکه همین سایه سار فرهنگی اش بوده که تمامی ملت را از هر قوم و قبیله و عشیره و منطقه ای به زیر خود آورده و وحدت بخشیده. ما هم زیر سایه سار سرو بلند و بی مانند فرهنگ ملی، از خوراک و سفره ایرانی خواهیم گفت، موسیقی و یادگست خواهیم شنید و داستان و روایت هایی خواهیم خواند. از دیدنی های اسپانیا و ایران و البته مهارت های زندگی در مهاجرت هم مطالبی خواهیم داشت. نویسندگان و خوانندگان می توانند در این صفحه از فیلم هایی که دیده اند و کتاب هایی که خوانده اند بگویند و دیدن و شنیدن و خواندن آثار ارزشمند را به دیگر رفقای اهل «حلقه کرگدنی» پیشنهاد دهند.

سردبیر



سایه سار



## در وصف صف

صف عنصر حیاتی سال‌های جنگ بود به نظرم آن موقع‌ها فقیر و غنی هم نبود همه باید در صف می‌ایستادند. آن روزها برای پوشک خواهر نوزادم هم به خیابان ویلا جلوی دفتر کارخانه حریر می‌رفتیم، به هر کس یک بسته پوشک می‌دادند...

سحر برومند

جنگ شروع شده بود، و من نه سال داشتم. همه چیز جنگ برای من کوچک جدید بود. بمباران، صدای رعب‌انگیز آژیر، خاموشی، مقوای مشکی و چسب بر شیشه‌های خانه، زورق آبی بر روی چراغ ماشین‌ها، پناهگاه... همه و همه برای من جدید بودند اما جنگ چیز جدید دیگری هم برای من داشت که امروز بیش از تمام آنها به یادمانده و آن هم صف، دفترچه بسیج و کوپن بود. می‌پرسید چرا؟ بگذارید برایتان بگویم.

شاجانم با ما زندگی می‌کرد و به جز مامان نفیسه که کوچکترین فرزندش بود یک دختر و یک پسر داشت که خاله و دایی من بودند. در اینکه من نوه محبوب شاجانم به حساب می‌آمدم ابتدا شکی نیست ولی همه فامیل و حتی در و همسایه می‌دانستند که دایی‌ام فرزند نورچشمی شاجان است. دایی جراح بود آن هم چه جراحی، پنجه ای طلایی داشت، استاد دانشگاه بود. خلاصه که شهره خاص و عام بود، به جز طبابتش که بیبدیل بود دلش هم دریایی بود، دستی بزرگ به خیر داشت و بیماری نبود که ندار باشد و او پولی بگیرد. حالا چنین دایی ای اگر محبوب مادر بزرگ نبود جای شک داشت.

بگذریم، حتما از خودتان می‌پرسید ارتباط جنگ، صف و دایی چیست. هنوز مانده صبوری کنید. خانم دایی هم پزشک بود، هر دو از صبح کار می‌کردند، اوقات جنگ هم بود و کار بیشتر. تابستان بود و من خانه بودم، ماموریت من رفتن و در صف ایستادن و خرید شیر بود برای خانه دایی و خودمان با دو دفترچه بسیج. اگر چیز دیگری هم بود می‌خریدم به خصوص سیگار برای بابا. بھمن جعبه‌ای بیضی اگر بود، اگر هم نبود شیراز.

من آرام آرام می‌رسیدم به ته صف و می‌ایستادم. بیشتر اوقات صف از پله‌ها بالا آمده بود. تمام پیران محل به خط بودند. تفریحشان، رفت و آمدشان، درد دل‌هایشان توی این صف بود و من گوش می‌دادم. از همان موقع داستان گفتن را دوست داشتم، بس که آنجا داستان شنیدم. خلاصه می‌ایستادم در صف و گوش می‌کردم و پله‌پله پایین می‌رفتم. سر راه ورودی جعبه‌های پلاستیکی بود، شیشه‌های شیر پاک با آن کله گاو معروف را از زنبیل بیرون می‌کشیدم و داخل جعبه می‌چیدم و بعد نوپتم که می‌شد شیشه‌های پر را می‌گرفتم و دفترچه را مهر می‌کردند. چشم به اطراف می‌انداختم در جست‌وجوی زورق نارنجی پفک یا بسته طلایی قهوه‌ای یام یام، تنها خوراکی‌های آن موقع بچه‌ها. اگر گیرم می‌آمد آنها را هم می‌خریدم و برمی‌گشتم خانه تا روز دیگر و خرید دیگر. گفتم که صف عنصر حیاتی سال‌های جنگ بود به نظرم آن موقع‌ها فقیر و غنی هم نبود همه باید در صف



می‌ایستادند. آن روزها برای پوشک خواهر نوزادم هم به خیابان ویلا جلوی دفتر کارخانه حریر می‌رفتیم، به هر کس یک بسته پوشک می‌دادند و چون من هم یک نفر محسوب می‌شدم حتما در آن صف حضور داشتم. حضور من و سایر خانواده در صفوف مختلف تمام تابستان ادامه پیدا کرد و من هنوز حس می‌کنم که آن موقع داشتم به یاد دارم. حس بزرگ شدن و بچه نبودن.

گرچه گاهی واقعا حوصله نداشتم که اینقدر بزرگ باشم. یکی دیگر از صفوف قطعی که در آن می‌ایستادم صف تلفن عمومی بود. منزل ما تلفن نداشت، ثبت‌نام کرده

بودم در مخابرات اما می‌گفتند به علت جنگ سخت افزار کافی برای انشعاب خطوط تلفن وجود نداشت. همسایه طبقه چهارم سیمی از تلفن خودش به ما داده بود که در لحظه ضرورت بتوانند به ما زنگی بزنند ولی تلفن زدن و پیغام مامان نفیسه را به بقیه رساندن جزو وظایف من بود. جیبم را از دو زاری پر می‌کردم و در صف جلوی اطاقک زرد می‌ایستادم ستم کم بود و رعایتم را نمی‌کردند، زیاد حرف می‌زدند، دو بار تلفن می‌کردند ولی هر چه بود من ماموریتم را انجام می‌دادم. آن روزگار و خاطراتش چنان با من کرد که امروز اگر انتخاب با من باشد حاضر به ایستادن در هیچ صفی نیستم.





## وطن، مهاجرت؛ لحظات بی‌شمار

انگار فقط همان لحظات بی‌شمار که ممکن بود منجر به مهاجرت شوند وطن را هم می‌ساختند؛ نه چنان مقدس که همیشه پاک بماند، نه انقدر پیش‌پاافتاده مثل هتلی که فقط خدماتش مهم باشد.

سام حاجیانی

سال‌های کارها جفت‌وجور شود و صلح‌کنندگان برای مصاحبه بروم دمشق. روزی، وسط سر و کله زدن با قواعد بی‌قاعده‌ی اسامی مذکر و مؤنث فرانسه، آقای خادم پیام داد بروم دفترش و الحاقیه‌ای امضا کنم بر قرارداد فی‌مابین‌مان؛ الحاقیه‌ای که می‌گفت با توجه به جنگ سوریه، آقای خادم، که در آن قرارداد به عنوان وکیل شناخته می‌شد، طبق «ماده‌ی ۸: فورس مازور» تا اطلاع ثانوی نمی‌توانست به زمان مذکور در قرارداد متعهد باشد. بوی آب پاک‌ی می‌آمد و مهاجرت فعلاً می‌رفت روی هوا و وابسته می‌شد به یکی از خون‌بارترین جنگ‌های قرن بیست‌ویک.

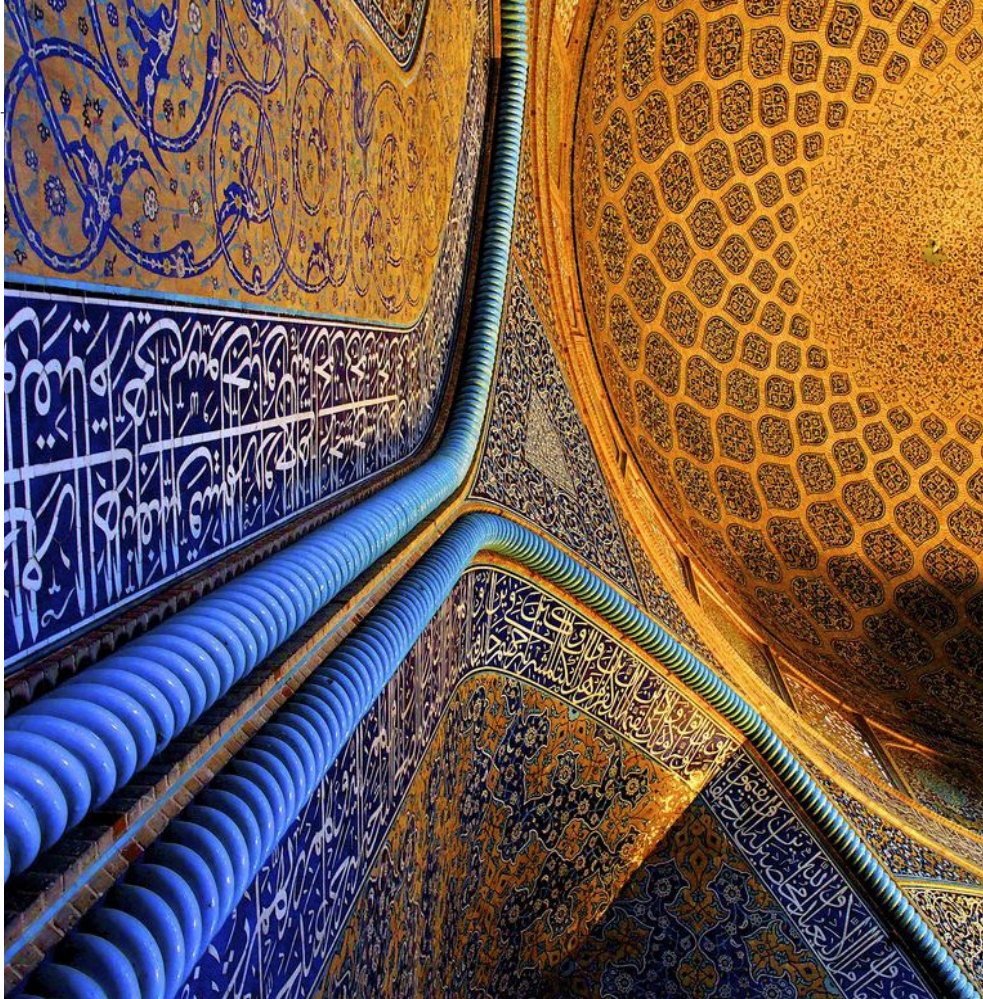
در روان‌شناسی مفهومی هست با عنوان تداعی آزاد معانی. به عنوان مثال کلمه‌ی «سرما» شاید در شخصی که آن را خوانده یا شنیده، ایجاد سرما کند. برای من این تداعی بین وطن و مهاجرت شکل می‌گیرد. شاید چون هر دو را لحظاتی می‌سازند که بی‌شمارند؛ لحظه‌های بین تولد و مرگ که هر کدام می‌توانند به تنهایی یا در کنار هم یادآور وطن یا مهاجرت باشند. مثلاً لحظه‌ای که تصمیم می‌گیریم بمانیم و همین‌جا کار کنیم یا درس بخوانیم یک لحظه وطن است و زمانی که تصمیم می‌گیریم برای همیشه برویم یک لحظه مهاجرت.

تازه امتحان زبان فرانسه داده بودم و این وقفه باید ناراحتی می‌کرد. ولی ناراحت نبودم. معتقد به تقدیر نیستم که مثلاً با خودم فکر کرده باشم قسمت نبوده مهاجرت کنم. ولی ناراحت نبودم. راستش به طرز غریبی با شنیدن این خبر کمی هم آرام شدم. نه اینکه ناآرام بوده باشم. ولی انگار خیالم از چیزی راحت شده بود که قبلش نمی‌دانستم باعث می‌شده خیالم ناراحت باشد. مهاجرت قاعدتاً نباید کار راحتی باشد و بعید است کسی پیدا شود که از سر شکم‌سیری یک روز تصمیم بگیرد خانه و زندگی و وطن‌اش را رها کند و برود. احتمالاً ناآرامی پنهان وجودم حاصل همین فکرها بوده که لابد داشته در ناخودآگاهم غوطه می‌خورده.

دو سال بعد که همه‌چیز به روال عادی برگشت و آنکارای ترکیه شد محل مصاحبه، آقای خادم ایمیل برام فرستاد و اعلام کرد که دوباره باید امتحان فرانسه

شاید همین باشد که هر بار حرف وطن می‌شود یاد مهاجرت می‌افتم و احساسی سمج اجازه نمی‌دهد از هم متمایزشان کنم. یاد آن جمله‌ی عربی مشهور روی دیوارهای حلب، یا شهری دیگر در سوریه می‌افتم که می‌گوید: «وطن هتل نیست که اگر از خدماتش راضی نبودی، ترکش کنی.» شاید هم دلیل این تداعی تجربه‌ی نصفه‌نیمه‌ی مهاجرتم باشد. شاید هم دلیل دیگری دارد که هنوز نمی‌دانم.

درست دو سال بعد از تابستان داغ هشتادوهشت، صبح یکی از روزهای خرداد یا تیر تود، در یک لحظه تصمیم گرفتم بروم. برای همیشه و به ایالت فرانسوی زبان کبک کانادا. مدارک لازم را تهیه و ترجمه کردم و خادم دست آقای خادم، که تخصص اصلی‌اش مهاجرت به کبک بود و خودش هم ساکن مونترال؛ مرکز این ایالت. هم‌زمان یادگیری زبان فرانسه را هم، که از واجبات بود، شروع کردم. قرار بود ظرف حداکثر دو



بدهم، چون اعتبار اولی تمام شده بود. زبان فرانسه را ادامه داده بودم. ولی دیگر نمی‌توانستم مهاجرت کنم. حتی اگر می‌خواستم، نمی‌توانستم؛ هنوز هم نمی‌دانم چرا؛ ولی نمی‌توانستم. جواب ایمیل را خیلی زود دادم و نوشتم که از مهاجرت منصرف شده‌ام.

ز طرف یکی دو روز جوابی دریافت کردم که بر اساس فلان ماده‌ی قرارداد امکان استرداد پیش‌پرداخت وجود ندارد. دیگر جواب ندادم و پرونده‌ی مهاجرتم به همین سادگی بسته شد؛ به دست جنگ سوریه و آقای خادم؛ هرچند نمی‌توانم تمام تقصیر را گردن آن جنگ و این وکیل بیندازم. تصمیم آخر را خودم، در یکی از آن لحظه‌های وطن، گرفته بودم و شکایتی هم نداشتم.

ولی نه دلیل اقدامم برای مهاجرت این بود که وطن را هتل فرض کرده باشم و به محض عدم رضایت از خدماتش بگذارم بروم، نه دلیل ماندنم قهرمان‌بازی بود و نجات وطن. نه تصمیم به مهاجرت دلیل مشخصی داشت و نه انصراف از آن. انگار فقط همان لحظات بی‌شمار که ممکن بود منجر به مهاجرت شوند وطن را هم می‌ساختند؛ نه چنان مقدس که همیشه پاک بماند، نه انقدر پیش‌پاافتاده مثل هتلی که فقط خدماتش مهم باشد.

چند سال بعد وقتی آن دیوارنوشته‌ی معروف را خواندم که وطن و هتل را مقایسه می‌کرد، شاید می‌شد که

## خاطره اسکای لارک در تهران

در سال ۱۹۱۴ بیوک اولین خودروهای ۶ سیلندر خود را در کنار مدل‌های ۴ سیلندر قبلی به نمایش گذاشت که این مدل‌ها تا دهه ۱۹۲۰ در زمره اتومبیل‌های پرفروش بودند. بیوک امروز قدیمی ترین کارخانه تولید اتومبیل در آمریکا و یکی از اولین‌ها در جهان است.

نیما طیبی

نسل سوم بیوک اسکای لارک (Buick Skylark) در دهه ۵۰ در ایران به نام "بیوک ایران" مونتاژ و توسط شرکت پارس خودرو به بازار داخلی کشور عرضه شد.

پیش از آن شرکت خودروسازی بیوک، توسط یک آمریکایی اسکاتلندی تبار بنام دیوید دانبار بیوک در سال ۱۸۹۹ در شهر دیترویت در آمریکا تاسیس شده بود. از ابتدای سال ۱۹۰۳ این شرکت به شکلی گسترده توسعه یافته، و بخش تولید موتور خودرو را راه اندازی کرد. در پی سازماندهی مجدد در سال ۱۹۰۳ نام آن نیز، به بیوک موتور کمپانی تغییر پیدا کرد. در زمان تاسیس این کمپانی بیوک اتو-ویم اند پاور کمپانی (Buick Auto-Vim and Power Company) نام داشت. اولین خودروهای بیوک در سال‌های ۱۸۹۹ و ۱۹۰۰ تحت نام همین شرکت تولید و ثبت شد. این دو اتومبیل اول، توسط مهندس ارشد این کمپانی "والتر مارر" و تحت نظارت او تولید شد. اما دیوید بیوک اصلاً مایل به تولید اتومبیل نبود و ترجیح میداد که به تولید موتورهای محرک زمینی و دریایی ادامه دهد. والتر مارر در سال ۱۹۰۱ به همین علت کمپانی بیوک را ترک کرده و شرکت جدیدی به نام خودش تاسیس کرد. بیوک موتور کمپانی در سال ۱۹۰۳ سومین اتومبیل تولیدی خود را عرضه نمود.

یک سال بعد در ماه مارس ۱۹۰۴، اکثریت سهام این شرکت به جیمز ویتینگ واگذار شد. ویتینگ پس از خریداری کمپانی بیوک، این شرکت را به فلینت، میشیگان که خود در آنجا مستقر بود، منتقل کرد. در سال ۱۹۰۴ جیمز ویتینگ، سهامش در بیوک را به بیوک اسکای لارک از سال ۱۹۰۳ و به مناسبت ۵۰ سالگی کمپانی بیوک طراحی و تولید شد. و اولین مدل آن به نام اسکای لارک رود ماستر (Skylark Roadmaster) روانه بازار شد تا با کادیلاک الدوردو و اولدز موبیل فیستای رقابت کند. این مدل موفقیت فوق العاده‌ای بدست آورد و ۱۶۹۰ دستگاه از آن به فروش رفت. تولید این مدل تا آخر سال ۱۹۰۴ ادامه داشت. در پاییز سال ۱۹۶۰ کمپانی جنرال موتورز از سه اتومبیل رونمایی کرد که هر سه در موتور، شاسی و نوع فلز به کار رفته در بدنه، مشترک بودند. بیوک



۴ دهانه قدرتی معادل ۱۶۵ اسب بخار قدرت دارد. شتاب این خودرو از صفر تا یکصد کیلومتر ۱۲ ثانیه است که با توجه به وزن بدنه که بیش از ۱٫۵ تن است قابل توجه می‌باشد. مصرف سوخت آن معادل ۱۹ لیتر در صد کیلومتر با سرعت متوسط ۱۸۰ کیلومتر در ساعت است.

این خودرو ۵ تیپ B۱، B۲، B۳، B۴، B۵ داشت که در ایران تیپ‌های B۲ و B۳ تولید شد که مجهز به سقف چرمی، شیشه‌های رنگی با بالابر اتومات، فرمان هیدرولیک، کولر و بخاری، قفل مرکزی، گرم کن شیشه عقب و صندلی دو تکه و زه کروم بدنه بودند و تیپ B۳ با جعبه دنده اتوماتیک به مشتریان عرضه می‌شد، اما در کنار آن تعداد محدودی هم از تیپ‌های دیگر این خودرو به ایران وارد شدند که هم اکنون در گوشه و کنار ایران دیده میشوند. بیوک ایران هنوز هم زیبا و پراهمت و پرطرفدار است.

اسکای لارک اسپیشال، پونتیاک تمپست و اولدزموویل اف - ۸۵. این مدل تا پایان سال ۱۹۶۴ تولید شد. بیوک‌های تولیدی از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۷ به نام نسل اول شناخته میشوند به علت اینکه آنقدر در بازار فروش خودروهای جنرال موتورز موفقیت کسب کرده بودند که بتوانند خط تولید ویژه و مجزای خود را داشته باشند. این نسل بعنوان نسل اولی بود که بر روی سکوی اختصاصی بیوک ساخته میشد. نسل دوم از سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۲ تولید شد و شاهد تغییرات اساسی در طراحی بدنه و بخصوص اندازه مدلهای دو و چهار در بود. مدل دو در با طول ۲۸۴۵ میلی‌متر، کوتاه‌تر از قبل و مدل چهار در با ۲۹۴۶ میلی‌متر، بلندتر از مدلهای قبل شده بود.

و اما بیوک ایران یا نسل سوم این خودروی قدرتمند با موتور هشت سیلندر ۵٫۷ لیتری با حجم ۳۵۰ اینچ مکعب و مجهز به کاربراتور

## حاکم

چشمم به انگشتر زمرد کنار سینک افتاد. برداشتم و به انگشت کردم. ناگهان صدای زیر کشداری به گوشم رسید. از پنجره دیدم که دخترک میان زمین و هوا معلق است، دمپایش پرتاب شده و اگر همینطور پیش برود، گیجگاهش به لبه حوض می خورد.

پریا دریانی

دستم را به صندلی اتوبوس گرفته بودم که با تکان هایش به این طرف و آن طرف پرتاب نشوم و با راننده یکی به دو می کردم. حرفم این بود که چرا بد می راند؟ کرایه اضافه می گیرد و با این وجود، زورش آمده که پول عوارضی بدهد. به جاده قلم انداخته و همان را هم به فرعی و خاکی می زند؟ باقی مسافرها زبان که نداشتند، فقط چشم داشتند که زل زل نگاهم کنند. کارمان بالا گرفت و راننده از توی آینه نگاهم کرد، پا روی ترمز گذاشت. دستی را کشید و گفت: "ناراحتی، پیاده شو." مسافرها به جلو پرتاب شدند و به صندلی برگشتند. زنی از زیر چادر دستش را به صندلی جلویی گرفت، خم شد و گفت: "آقای راننده! ببخشیدش. دخترت جوونه." بعد با چشم و ابرو به من اشاره کرد که "پادرمیانی کردم. حالا بنشین." خونم را می خورد. کوله را روی دوشم انداختم و رو به راننده گفتم: "بدبخته هر کس که با توی کلاش جایی بره." صدای زمزمه از بین مسافرها چون بخار از فاضلاب بلند شد. راننده بد و بیراه گفت. پیاده شدم و خلاف جهت اتوبوس، کنار جاده را گرفتم و رفتم. بوق زد. سر نچرخاندم. گوشیم خاموش شده بود و آن اطراف مغازه‌ای نبود. هر کامیون یا وانتی که رد میشد، از دور چراغ میزد و کلمه می پراند. خانه‌هایی در همان نزدیکی معلوم بود. به سمتشان رفتم. هر چه به خانه‌ها نزدیک‌تر می شدم، صدای ماشین‌های جاده کمتر می شد و در عوض صدایی شبیه غرش ممتد جایش را می گرفت. به میدان گاه رسیدم. در هوا لکه‌های سیاهی شبیه پرستو معلق بودند و به آهستگی ابرهای نابارور حرکت می کردند. دو پسر بچه در حال پرتاب سنگ، خشکشان زده بود. مقابلشان ایستادم. دست‌هایم را تکان دادم. من را نمی دیدند. مقابل ساعت وسط میدان ایستاده بودند و ساعت را با سنگ نشانه گرفته بودند. انگار که کسی فیلم زندگیشان



ترسیده بودم. به میدان برگشتم. یکی از بچه‌ها خم شده بود و سنگ دیگری بر می داشت. مستاصل شده بودم. ساعت طلایی بزرگ را نگاه کردم. سنگی میان عقربه‌هایش گیر کرده بود. از نزدیکی که به ستون واداشته بودند، بالا رفتم و با چوبی، سنگ‌ریزه را از بین عقربه‌ها رها کردم. ثانیه‌شمار به تکاپو افتاد. همان آن سنگی به پس سرم خورد. سرپرگرداندم. بچه‌ها با دهان باز نگاهم کردند. سنگ‌ها را به زمین انداختند و پا به فرار گذاشتند. صدای غرش قطع شده بود. پرستوها سرعت گرفته بودند و صدای جیرجیرشان بلند بود. انگشتر زن به انگشتم جا مانده بود. مرد توی کوچه دسته کلید را در انگشت می چرخاند و سوت زنان می گذاشت. در خانه را زدم. زن آمد. آب دهانم را قورت

دادم. انگشتر را سمتش گرفتم و گفتم: "اینجا افتاده بود. مال شماست؟" زن انگشتر را گرفت و گفت: "بسم الله. من اصلا از خونه بیرون نرفتم. کار از ما بهتره. امروز چندبار به نظرم رسید که یکی از کنارم رد می شه. هی برگشتم پشتمو نگاه کردم، دیدم هیشکی نیست. پیش پای شما هم، دخترم به خیالش صدای در شنیده. تا پاشده بره باز کنه، پاش گرفته به شلنگ. خدا خیلی رحم کرد، آگه یه سانت این ورتر افتاده بود، زبونم لال، هفت قرآن به میون، گیجگاهش به لب حوض خورده بود."

از زن آدرس نزدیک‌ترین ایستگاه را پرسیدم. به میدان برگشتم. ساعت استوار و پاریجا بر تمام شهر حکومت می کرد.

## شب شوم

چند تا اسکناس میچاله از جیب اش در آورد و روی میز گذاشت. بدون آن که حرفی بزند یا به کسی نگاه کند به سمت در رفت. سید آماده بود از جایش بلند شود...

پریسا صهبا

مغازه را برای فروش گذاشتی؟

فروشنده پشت میچال باکتی برداشت با کارت دسته پلاستیکی کهنه ای دل نان را باز کرد و گفت: صرف نداره! از تو چه پنهان سید، بچه ها چسبیدند بریم تهران. کوچیکه دانشگاه قبول شده دختر بچه را که همیشه تنها راهی کرد.

سید عرقچین سفیدش را از سر برداشت و سرچایش گذاشت آهی کشید و گفت: الله اکبر! در محل کسی نمونده همه رفتند! شنیدی مش جعفرهم عطاری را جمع کرد خیر ببینی گوجه بیشتر بگذار.

فروشنده داد زد: پسر باز که گوجه تمام شده! رو به سید می گفت: با این جماعت بیحال مگه میشه کاسبی کرد که در مغازه باز شد و صدای زنگ سردر آمد.

سید از نگاه مبهوت فروشنده سرچرخاند و مشتری را دید. مردی حدودا چهل واندی ساله با موهای سفید و کت مشکی کهنه ای که از شانته ها زیادی آویزان بود به سمت میز چسبیده به پنجره رفت و صندلی را کشید. صدای تیز پایه آهنی روی زمین، فضا را پر کرد و قناری خودش را به در و دیوار قفس کوبید. مرد به محض نشستن سر چرخاند و به خیابان زل زد. فروشنده دلواپس با سر به سید علامت داد و آرامتازهمیشه گفت: پسر سفارش آقا.

سید سید ساندویچ اش را از روی پیشخوان برداشت و کنار میز مشتری نشست! سرش را برگرداند تا مرد را ببیند و مطمئن شود. اما او اعتنايي نداشت و به بیرون زل زده بود. شاگرد که کنار میز ایستاد، مرد با آکراه خیره به میز پرسید: هنوزم مغز دارید؟ پسرک که به سختی صدای مشتری را می شنید خم شد سفارش را تکرار کرد.

همه ساکت بودند و جز از قناری صدایی بلند نمی شد. گهگاه فروشنده و سید نگاهی رد و بدل می کردند. مرد همانطور سر به زیر ساندویچ را خورد. با صدایی خفه نوشابه سفارش داد. شیشه را یک نفس سرکشید. شاگرد آمد چیزی بگوید که فروشنده با سر فرستادش داخل آشپزخانه. سید هرازگاهی که بطری خرسی سس را برمی داشت نگاهی به فروشنده می کرد و ابرویی بالا می انداخت. مرد غذایش را که خورد بی اعتنا به همه کاغذ کاهی ساندویچ را روی میز با کف دست پهن و به آرامی چهارتا کرد و داخل سید گذاشت بعد همانطور نشسته صندلی را به عقب هل داد و با مکثی ایستاد. چند تا اسکناس میچاله از جیب اش در آورد و روی میز گذاشت. بدون آن که حرفی بزند یا به کسی نگاه کند به سمت در رفت. سید آماده بود از جایش بلند شود که مرد برگشت و رو به فروشنده گفت: به مجید سلام برسانید و بی آنکه منتظر جواب بماند بیرون رفت.

سید از جای پرید و سریع خودش را به پنجره رساند و پشت آگهی فروش پنهان شد و پرسید: خودش نبود؟ فروشنده از پشت میچال بیرون آمد و گفت: خودش بود!

سید گفت: الله اکبر! کی آزاد شده؟ مگه ابد نداشت. الله اعلم. کدام طرف رفت؟ طرف خانه اش سرچهارراه تو میگی شنیده؟ فروشنده داد زد: پسر حواست به مغازه باشه و بعد با سید بیرون زدند.

در خیابان به سمت چهارراه می دوید که سید از عقب آهسته صدا زد اصغر، اصغر آقا فروشنده ایستاد سر چرخاند. سید ایستاده بود و حیاط مسجد را نشان می

داد. برگشت مرد را دید لب حوض مسجد نشسته و سربالا به کاشی های ایوان زل زده است.

سید زیر لب گفت: نمی داند. کس و کاری نداشت. یک هفته زودتر آزاد شده بود تشییع جنازه زن بیچاره بود. بعد عرقچین سفیدش را از سر برداشت و سرچایش گذاشت گفت: حالا چیکار کنیم؟ الله اکبر! فروشنده به مرد نگاه می کرد. چقدر پیر شده بود! هم سن مجید، پسرش بود. پدرش را خوب می شناخت بچه محل و رفیق گرمابه و گلستان بودند. راننده جاده بود بچه ها تازه زبان باز کرده بودند که در تصادف کشته شد. زیر لب گفت: خدا رحمت کند.

سید گفت: زن شریفی بود دق کرد. صدای اذان ظهر بلند شد. آخرین دفعه که مرد را دیده بود سالها قبل همان شب انفجار دم دمای عید بود. پلیس مجید را هم برده بود. از زمین بازی برمی گشتند. پارک تازه رونق



گرفته آن سالها یک زمین خاکی با دو سه تا تاب و یک سرسره زنگ زده بود. یادش آمد مجید گریه می کرد و می گفت: به خدا من نبودم. با بچه ها ترقه بازی می کردند. یکی از ترقه ها می افتد روی ماشین روشن و گر می گیرد. صدا که از داخل ماشین می آید تا به خودشان بیایند کار از کار گذشته بود. پلیس بعد از تحقیقات پسر را برده بود. دیگر هیچ کس او را ندید. گاهی اهالی مادرش را در محله می دیدند.

فروشنده به یاد جنازه سوخته ماشین افتاد که کنار زمین خاکی انقدرماند تا شهرداری زمان توسعه پارک به باغچه ای پر از گل تبدیلش کرد. بچه ها بی خبر از قصه ماشین سوار گلدان می شدند و با فرمان اوراقی اش بازی می کردند. فروشنده بی اعتنا به سید که زیر لب الله اکبر می گفت به سمت حوض مسجد رفت.

## میریام قسمت دوم

صدایی بلند شکوه کنان گفت که برای همه جا هست. خانم میلر توی کیف دست چرمیش دست برد و آنقدر گشت تا دقیقاً به اندازه مبلغ بلیت، پول خرد یافت.

ترومن کاپوتی / ترجمه امیر رئیس اوژن

«اما جالب نیست؟!»  
«تقریباً» و قرص نعنا را روی زبانش گذاشت.  
چهره ی خانم میلر گلگون شد و رو صندلی اش با ناراحتی جم خورد. «تو به عنوان به دختر کوچولو کلی کلمه بلدی.»  
«واقعاً؟»  
«مسلماً»  
خانم میلر این حرف را زد و سریع بحث را عوض کرد: «فیلم دوست داری؟»

میریام گفت: «راستش نمیدونم چطوره، تا به حال ندیدم.»  
زنهای دیگر آمدند و روی صندلیهای دیگر نشستند؛ صدای بلند پیش نمایش فیلم از دور شنیده شد. خانم میلر از سر جایش بلند شد و کیف را زیر بغلش جای داد. «فکر کنم باید سریعتر برم تا جاگیرم بیاد. از دیدنت خوشحال شدم.»  
میریام هم در جواب سرش را تکان ریزی داد.

کل هفته برف بارید. چرخها و گامها بر کف خیابان بی صدا از خود ردی میگذاشتند، انگار کل زندگان این دنیا کارهاشان را پشت پردهای نازک اما بی نفوذ انجام میدادند. در این بارش آرام گویا هیچ آسمان و زمینی وجود نداشت، فقط برف بود که باد دانههایش را در هوا به چرخش در می آورد و شیشه ی پنجره ها را منجمد می کرد، اتاقها را سرمازده میکرد و شهر را به خاموشی و مرگ می کشاند؛ هموقت باید چراغی روشن میماند و خانم میلر شمارش روزها را از دست داده بود: جمعه و شنبه با هم فرقی نداشتند؛ او یکشنبه به فروشگاه محل رفت: بسته بود، البته.

آن روز عصر تخم مرغ ها را هم زده و یک بشقاب سوپ گوجه مهیا کرده بود. پس از اینکه لباس پشمیش را پوشید، گرم نمکننده به صورتش زد، روی تختش صاف نشست و یک بطری آب گرم زیر پایش گذاشت. سرش گرم مطالعه مجله ی تایمز بود که زنگ خانه به صدا در آمد. اول فکر کرد که زنگ را اشتباهی زدند و هر کسی که باشد راهش را پیش میگیرد و



بلند بود؛ همانطور که راه میرفت پلیسهای دامنش به تاب

در می آمد و صدایی از خود تولید میکرد. او گفت: «از

خوخی شما خوشم میاد. از فرشتون هم همینطور، آبی رنگ مورد

علاقه.» او به گل رز کاغذی که داخل گلدان روی میز قهوه

بود، دست زد. خیلی بیحال گفت: «قلابی هستن، چقدر

چیزهای قلابی غمانگیزند» رفت و روی میبل نشست و خیلی

با ادا و اطوار دامنش را صاف روی پاهایش پهن کرد. خانم میلر

گفت: «چی میخوای؟»

میریام گفت: «بگیرید بشینید. آدمی که بالای سرم می ایسته

مضطرم میکنه.»

خانم میلر روی بالش زیر زانویی نشست و دوباره پرسید:

«چی میخوای؟»

«راستش احساس میکنم از اومدم خوشحال نشدید.»

این بار دوم بود که خانم میلر جوابی نداشت؛ دستانش را با

حالتی مبهم تکان داد. میریام خندهاش گرفت و به بالش گلگلی

پشت سرش تکیه داد. خانم میلر متوجه شد که چهره ی دخترک

از همیشه گلگونتر است و لپهایش گلانداخته بود.



## یاغی: تراژدی سفر به جهان زیرین

تراژدی را امروز و در فرهنگ عمومی به معنای داستان یا ماجراجویی غم‌انگیز یا با پایان تلخ می‌شناسند. این اما همه معنای تراژدی نیست. آن چیزی که از یک داستان تراژدی می‌سازد، معنای یونانی و اصلی آن است.

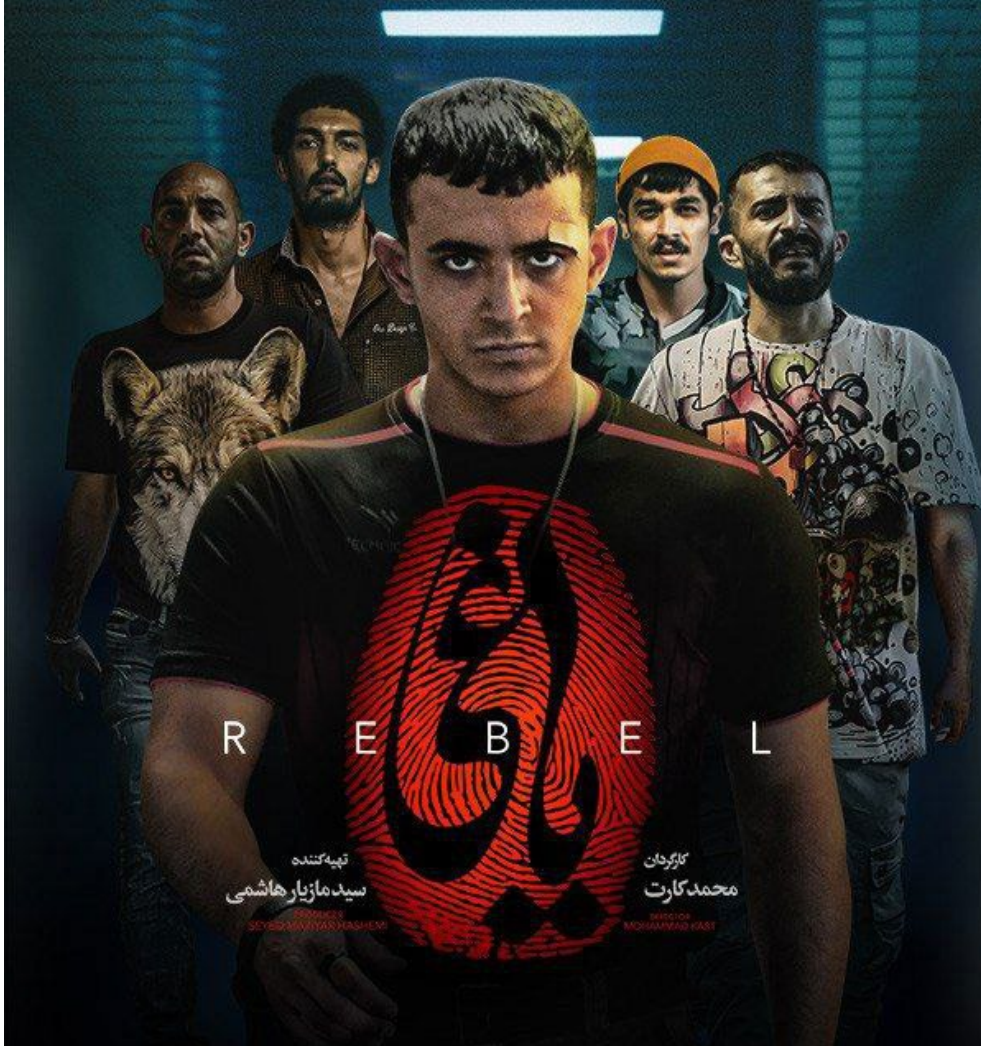
جواد رسولی

تغییر دادن آن پیشگویی و سرنوشت شوم انجام می‌دهد. آنچه که داستانی را تراژیک می‌کند نه پایان تلخ، که تقلا و تلاش بی‌سرنجام و بیهوده‌ای است که از قهرمان داستان سر می‌زند. تلخی داستان مربوط به این بخش ماجراست. این روزها محمد کارت با آثارش انگار پا جای پای آن مسعود کیمیایی جوان گذاشته است. نه اینکه او بخواهد کارهای کیمیایی را تکرار کند، بلکه به این معنا که او موفق شده یک بار دیگر از روی تصویر کلیشه‌ای و سطحی «طبقه محروم» عبور کند و با آثارش به خصوص مستند «خونگردگی» مخاطبانش را به جهانی وصل کند که زیر زمین است و در شرایط عادی برای ما دسترس پذیر نیست. این کار با وجود رسانه‌های اجتماعی و انبوه پلت فرم‌ها و فیلم‌ها و سریال‌ها اصلا کار ساده‌ای نیست. آخرین کار او با عنوان «یاغی» نتیجه پختگی نگاه او در نقب زدن به جهان تاریک «پایین شهر» و آدم‌هایی است که با قواعد و روش‌های خودشان زندگی می‌کنند. آدم‌هایی که این‌زوله نیستند، با جهان پولدارها و بالانشین‌ها مدام در حال برخورد اند و سعی می‌کنند آنچه روزگار برایشان رقم زده را با تمام توان کنار بزنند و در جامعه جدید امروز جایی برای خود باز کنند. این تلاش و تقابل و تقلا را ما در شمایل شخصیت «جاوید» با بازی علی شادمان می‌بینیم. کسی که هیچ‌کس نیست اما با همه وجود می‌خواهد که کسی باشد. و برای این هدف در جنگی مدام با همه آنچه در اطرافش می‌گذرد قرار گرفته است. کسی که نمونه‌ای اصیل و درخشان از یک قهرمان تراژیک است.

در یاغی هم ما از طریق نگاه محمد کارت، به جهانی دیگر وصل می‌شویم. به جایی که در آن انواع و اقسام دور زدن‌های قانونی، خلافکاری‌ها و جرم‌ها و شرارت‌ها انجام می‌شود، اما همزمان می‌بینیم که چطور رانده شدگان

مسعود کیمیایی را اغلب به دلیل موفقیتش در روایت داستان گروه‌هایی از جامعه می‌شناسند که شکل زندگی شان پیش از او چندان مورد توجه سینما نبود. زندگی قشر جنوب شهر، که عموماً درآمد پایین تری دارند، طبقه کارگر بیشتر در آن دیده می‌شوند و خرده فرهنگ‌های خاصی در آن حاکم بوده است، البته که در سینمای قبل از انقلاب نمایندگان در سینما داشت، اما این نمایندگان آنچنان سطحی و پیش پا افتاده جهان جنوب شهر را روایت می‌کردند که تصویر آنها عملاً نسبتی با واقعیت نداشت. این تصویر اغلب در صفا و صمیمیت فقرا خلاصه می‌شد و اینکه بچه‌های پایین شهر اگرچه چاقو می‌کشند اما با معرفت هستند و عشق‌هایشان پاک است. این تصور غالب با ظهور مسعود کیمیایی متحول شد. کیمیایی قهرمان‌های جنوب شهری خود را در تقابل با فساد و ثروت اندوزی و تمامیت‌خواهی طبقه ثروتمندی قرار داد که کارشان دور زدن قانون، بلعیدن شهر و ظلم به فرودستان بود. اینجا بود که قهرمان کیمیایی نیز برای مقابله با این فساد از جایش بلند می‌شد و او هم به شیوه خود قانونی را که توانایی اجرای عدالت نداشت دور می‌زد و انتقامش را می‌گرفت. انتقامی که اغلب تراژیک بود.

تراژدی را امروز و در فرهنگ عمومی به معنای داستان یا ماجراجویی غم‌انگیز یا با پایان تلخ می‌شناسند. این اما همه معنای تراژدی نیست. آن چیزی که از یک داستان تراژدی می‌سازد، معنای یونانی و اصلی آن است. در این معنا تراژدی روایت زندگی انسانی است که سرنوشتش از پیش توسط خدایان نوشته شده است. به عبارتی از همان ابتدای داستان همه می‌دانند که او چه سرنوشت شومی خواهد داشت. به همین دلیل نیز تراژدی عملاً شرح تلاش و نبرد دلاورانه اما محکوم به شکستی است که قهرمان داستان برای



همان کاری که مسعود کیمیایی متقدم، در بسیاری از آثارش برای تحقق آن تلاش کرد.

تماشای یاغی با کارگردانی زبردستانه محمد کارت و بازی خوب تیمی از بهترین بازیگران سینمای ایران، از پارسا پیروفر، امیر جعفری و طناز طباطبایی تا نیکی کریمی و فرهاد اصلانی، یکی از تجربه‌های خوب این روزها در دنبال کردن سریال‌های ایرانی است. در میان انبوه تراژدی‌های فیک و قلابی که در حال ساخته شدن و پخش شدن هستند، یاغی تراژدی کاملی است که هم‌کارش تنها نمایش زندگی قهرمان‌ها نیست، بلکه می‌خواهد جهان تاریک آن قهرمان‌های محکوم به شکست را تبدیل به مساله‌ای برای امروز همه ما کند. کاری که شاید بتوانیم آن را یک قدم فراتر از آنچه مسعود کیمیایی انجام داد ببینیم و بفهمیم.

و طرشدگان به این جهان، چاره دیگری جز این شکل زندگی ندارند. فرهنگی که در آن بزرگ می‌شوند و آدم‌هایی که روی آنها تأثیر می‌گذارند، متعلق به همان جهان زیرین و تاریک هستند که همه ترجیح می‌دهند به روی خودشان نیاورند اساساً وجود دارد. زندگی مدرن شهری و نگاه سرمایه‌سالارانه باعث شده است که انسانیت این آدم‌ها از آنها گرفته شود. از نظر قانون و از نگاه آدم‌های «نرمال»، امثال جاوید یا وجود ندارند و یا اگر هم جایی دیده می‌شوند، نه به عنوان انسان، که به عنوان ابزار به چشم می‌آیند. رویاها و آرزوهای آنها برای کسی مهم نیست و جهانی که در آن زندگی می‌کنند حتی آنقدری اهمیت نداشته است که در سینما و تلویزیون اثری از آن دیده شود. ارزش کار محمد کارت در این حضور عمیق در جهان آنان و روایت دقیق‌اش از این جهان برای همه ما است.



## پیشنهادهایی برای فیلم و سریال

اگر اهل فیلم و سریال دیدن هستید در این صفحه پیشنهاداتی از بهترین فیلم‌ها و سریال‌ها را به شما معرفی می‌کنیم.

### Mare of Eastwood

سریال : میر اهل ایست‌تاون - ۲۰۲۱  
نیوشا طیبی گیلانی



مجموعه‌ای هشت قسمتی محصول HBO - با بازی کیت وینسلت، از محبوب‌ترین مجموعه‌های پخش شده از HBO است. این سریال کوتاه، داستان جنایت‌هایی را در شهر کوچکی به نام ایست وود پنسیلوانیا را روایت می‌کند. شخصیت محوری زنی کارآگاه است که درگیر گرفتاری‌های متعدد خانودگی و افسردگی‌های ناشی از این گرفتاری‌هاست. او تلاش می‌کند که با همه سختی‌های زندگی شخصی‌اش بهترین نتیجه را از کارش بگیرد که در موارد متعددی ناکام مانده است. قصه در شهری کوچک در آمریکا می‌گذرد جایی گروه‌های جوانان بزهکار، روابط ناسالم، مصرف مواد مخدر که گاه مخاطرات را تا قتل و کشته شدن پیش می‌برند. اگر مثل من سریال پلیسی دوست دارید، این مجموعه یکی از بهترین‌هایی است که در یک سال گذشته دیده‌ام. جز در بعضی موارد که پرداختن به زندگی شخصیت اصلی کمی داستان را از ضرباهنگ می‌اندازد، کشش داستان و قلاب‌های تعبیه شده در آخر هر اپیزود به صورتی است که «فیلم بین‌های حرفه‌ای» احتمالاً از اول تا آخر سریال را یک نفس خواهند دید.

### Cuéntame cómo pasó

فیلم : بگو چطور اتفاق افتاد؟ - ۲۰۰۱  
غزاله واتقی



برلم تعریف کن چگونه گذشت، داستان گذار اسپانیا از دیکتاتوری به دموکراسی است. داستان، روایت خانوادگی پنج نفره است که به همراه مادر بزرگ خود در مادرید زندگی می‌کنند. از خلال داستانه‌های این خانواده ما با اسپانیای آن دوره آشنا می‌شویم. اسپانیایی که با آنچه امروز می‌شناسیم بسیار متفاوت است، هرچند در برخی اجزا هنوز همان است که بود. جامعه‌ای به نسبت سنتی و درگیر قید و بندهای متعدد که از سایر کشورهای اروپایی بسته‌تر به نظر می‌رسد. سریال به آرامی و سر صبر تمام وقایع آن دوره و دلایل دگردیسی جامعه را به سوی آزادی و تغییر، از سال ۱۹۶۸ (وایسین سالهای دیکتاتوری فرانکو) شرح می‌دهد. پخش سریال از سال ۲۰۰۱ و از شبکه itve آغاز شد و به مدت ۲۰ سال ادامه داشته است. طولانی‌ترین سریال تاریخ اسپانیا و البته پر مخاطب‌ترین آن. این سریال اکنون از طریق اپلیکیشن این شبکه (RTVE Play) نیز در دسترس است. همچنین اگر دسترسی به پلتفرم Amazon prime داشته باشید نیز چند فصل اولیه

سریال بر روی آن وجود دارد. اگر هیچ کدام از اینها در دسترس نبود، بر روی Youtube همه قسمت‌های آن پیدا می‌شود. برای شناخت بهتر کشور اسپانیا و گذشته پر فراز و نشیبش، دیدن آن خالی از لطف نیست.

**Big Eyes**  
فیلم : چشمان بزرگ  
طناز احمدی پور



این سریال کمدی که دو فصل آن تولید شده است، داستان «کسی» (با بازی کیلی کوکو) مهماندار جوان هوایما را تعریف می‌کند که به دلیل کشته شدن یکی از مسافران پروازی به هنگ کنگ، درگیر معامی پیچیده می‌شود. ماجرا اما تنها به پیگیری یک داستان جنایی ختم نمی‌شود، کسی دارای مشکلات جدی روانی و کودکی پر از مشکلاتی بوده است که از او فردی معتاد به الکل ساخته و این موضوع مواجهه او را با داستان قتلی که در آن درگیر است دشوارتر و پر از رخدادهای پیش بینی نشده می‌کند.



این سریال کمدی که دو فصل آن تولید شده است، داستان «کسی» (با بازی کیلی کوکو) مهماندار جوان هوایما را تعریف می‌کند که به دلیل کشته شدن یکی از مسافران پروازی به هنگ کنگ، درگیر معامی پیچیده می‌شود. ماجرا اما تنها به پیگیری یک داستان جنایی ختم نمی‌شود، کسی دارای مشکلات جدی روانی و کودکی پر از مشکلاتی بوده است که از او فردی معتاد به الکل ساخته و این موضوع مواجهه او را با داستان قتلی که در آن درگیر است دشوارتر و پر از رخدادهای پیش بینی نشده می‌کند.

یچشمان بزرگ فیلمی در ژانر درام و زندگینامه با بازی ایمی آدامز و کریستف والتس به کارگردانی تیم برتون است. داستان فیلم بر اساس ماجرای حقیقی یک کلاهبرداری هنری است. در دهه ۱۹۶۰ میلادی در آمریکا تابلوهای نقاشی «والتر کین» از کودکان سرراهی با چشمان اشک آلود و بزرگ با استقبال عمومی بسیار خوبی مواجه می‌شود و والتر کین از فروش تابلوها به ثروتی عظیم دست پیدا می‌کند اما سالها بعد برملا می‌شود که این تابلوها نقاشی‌های همسر «والتر کین»، «مارگارت کین» است و «والتر کین» با استفاده از نقاشی‌های همسرش به شهرت و ثروت دست پیدا کرده است.

مهمترین ویژگی سریال خلق شخصیت کسی است که مدل تازه‌ای از شخصیت اصلی در سریال‌های کمدی است. او با شکل تصمیم گرفتن و زندگی پر مشکلی که دارد، مدام خودش و دوستان اندک نزدیکش را دچار دردسرهای جدی می‌کند. با این حال لحن سریال، لحن بازیگوشانه و همراه با طنزی است که تماشای آن را به تجربه‌ای خوشایند بدل می‌کند. اگر از طرفداران سریال طنز «بیگ بنگ تموری» بوده باشید و از شخصیت پنی خوششان آمده باشد، ریسکی که «کیلی کوکو» در پذیرفتن این نقش و بیرون آمدن از شخصیت پنی کرده است می‌تواند برایشان جذاب باشد. بازی او در نقش

## کوچ بنفشه‌های مهاجر

پریسا صهبا

رساند و بعد در دبی تحویلش بگیرم. حالا من، میزبان روح پیر هفتاد، هشتاد ساله ای هستم که کارش را کرده و به دیوار خانه چسبیده و چشم‌ها را می‌نوازد.

اهل هرکجای ایران که باشید با شنیدن «در چوبی قدیمی» ذهن سمت خاطراتی از خانه می‌رود. من اهل خراسانم تا دلتان بخواهد در کودکی درهای چوبی به این سبک و سیاق باز و بسته کرده‌ام. هر لحظه که چشمم به «در» می‌افتاد پرتاب می‌شوم به کودکی و تابستان‌های خانه باغ پدری در روستای باشتین بعد صدایی «یاالله صاحبخانه» می‌گوید و «در» را هل می‌دهد. آواز خشک چفت و بست‌های چوبی که بلند شود مهمانی به دیدار اهل منزل آمده صدایی «بفرما» می‌گوید. تکلفی در کار نیست چای دم کرده به راه است و یک جعبه شیرینی هم با مهمان‌ها از شهر رسیده. مهمان به راستی حبيب خداست نشان درهایی که در طول روز بسته نمی‌شود و با هلی‌کم جان به روی همه باز است.

ایرانی‌ترین کنج خانه من شامل دری قدیمیست که چندین سال پیش در سفر به ایران - جزیره قشم سوغات آوردم. صاحب «در» خانم سالندی بود که دستانش توان باز و بسته کردن «در» سنگین را نداشت. کلون از یک سمت جدا، لولاها عمرشان را کرده و هزینه تعمیر سرسام آور بود. به قشم که رسیدم از اهالی، راننده‌ای خبر کردم و جزیره را به کمک او می‌گشتم. گاهی که چشمم به خانه‌ای قدیمی می‌افتاد می‌ایستادم. حسایی خانه را برانداز می‌کردم. در گپ‌های دو نفر راننده متوجه علاقه‌ام به معماری بومی شده بود و من می‌دانستم او عاشق خانه‌ای با سنگ مرمر و در بزرگ آهنیست. یکی از روزها درد دل کرد، اگر «در» قدیمی خانه را می‌فروخت دری سبک‌تر برای مادر تهیه می‌کرد. عکس «در» خانه مادر را نشاتم داد. درست همانی بود که از کودکی می‌شناختم. بی‌معطلی «در» را از او خریدم. شاید هم «در» من را... دو، سه ماهی طول کشید تا لنج ناخدا رحمت از روستای سلخ «در» را به بندر شارجه

مهاجران، برای آنکه دل تنهایی‌اشان تازه شود، به یاد یار و دیار، هر کدام گوشه‌ای از خانه را به شکل وطن عزیز می‌سازند. غالباً این گوشه بهترین جای خانه واقع شده. از این شماره قرار است که عکس این «جعبه بنفشه»‌ها را که نمادی از وطن در خانه‌های غربت هستند، چاپ کنیم.

علاوه بر گوشه‌های ایرانی، هر کدام از ما موقعی که برای مهاجرت چمدان می‌بندیم، کتابی یا کتاب‌هایی را هم همراهان می‌آوریم. دلیل آوردن این کتاب‌ها و نام و عنوان آنها مهم هستند. اگر شما هم لطف کنید و عکس گوشه ایرانی خانه اتان را برای برگردن بفرستید، یا درباره کتابی که با خود به غربت آوردید بنویسید، قطعاً دیدنی و خواندنی خواهد بود.

لطف فرمایید و مطالب و عکس‌های خود را به

[niusha@rhinomags.com](mailto:niusha@rhinomags.com)

یا صفحه اینستاگرامی کرگدن اسپانیا بفرستید.

زیاده جسارت است...



## هنگام مهاجرت چه کتابی را با خود آوردید؟

وقتی بار مسئولیت به این سنگینی بر دوش آدم است آدم دلش می خواهد سنگ تمام بگذارد و حتی گاهی به فکرش می رسد که کمی خالی ببندد و اسم چند کتاب پرتیراژ زرد شده یا کم تیراژ خواص پسند کمیاب شده را بیاورد.

آمنه دهشیری (شراره)

در ابتدا اینقدرها هم پیچیده به نظر نمی رسید. البته فقط همان چند دقیقه اول پیچیده به نظر نمی رسید. خیلی زود پرده برانداخت و من انگشت به دهان گفتم «یعنی چه؟ این موضوع خیلی پیچیده است.

قرار است درباره کتابی بنویسم که هنگام مهاجرت از قفسه کتابخانه، یا میز کنار تخت، یا از لای روزنامه و مجله های جلوی تلویزیون برداشته ام و خاکش را گرفته ام و گذاشته ام توی چمدان و با خودم برده ام آن طرف دنیا. چند هزار سال تمدن و هنر و فرهنگ و ادبیات ایران و ایرانی چشم دوخته به اینکه من بگویم چه کتابی را به عنوان نماد این همه قرن تاریخ مکتوب با خودم خراش کرده ام تا هیچ وقت بینمان فراغ نیفتد.» حالا حرف من را تأیید می کنید؟ این موضوع خیلی پیچیده است. آن هم وقتی جایی هستید که آدمها هر چند روز یکبار از شما می پرسند: راستی شرر جان از ایران بودی یا از ایراک؟ و تو که دیگر از توضیح و شرح دموگرافی و مرزهای هوایی و زمینی و دریایی خسته شده ای با یک لبخند نصفه نیمه می گویی: هر کدوم برات راحت تر. در چنین جایی خیلی مهم است چه کتابی را با خودت آورده ای. چون این کتاب قرار است یادآور جایی باشد که دیگران واقعاً نمی داند کجاست حتی اگر روی نقشه نشان بدهند.

وقتی بار مسئولیت به این سنگینی بر دوش آدم است آدم دلش می خواهد سنگ تمام بگذارد و حتی گاهی به فکرش می رسد که کمی خالی ببندد و اسم چند کتاب پرتیراژ زرد شده یا کم تیراژ خواص پسند کمیاب شده را بیاورد. بعد خیلی طبیعی وانمود کند

بدون اینکه اضافه بار بخورد در کنار چند جعبه گز و پسته و بادام تواضع و پونه و زعفران این کتابها را هم جا داده توی چمدان تا در غرب گرسنگی فرهنگی-تاریخی نکشد. اما وقتی نتوانستم کتاب مناسب خالی بندی ام را پیدا کنم مثل اجداد راستگو و درستکارمان به این نتیجه رسیدم که النجاح فی الصدق. البته اگر نتیجه صدق منجر به داغ و درفش می شد حتماً سراغ فراز دیگری از گفتارهای نیاکامان می رفتم. ولی اینجا نتیجه صدق آنقدرها هم ترسناک نیست.

خانمها، آقایان، دوستان، بزرگواران، کتاب هایی که با خودم بار کشیده ام و آورده ام و به زور مهاجرتشان داده ام عبارتند از:

- دیوان حافظ؛
- مکتب های ادبی، دکتر سیروس شمیسا؛
- جادوی زاویه دید اثر آلیشیا راسلی؛
- برخورد در زمانه برخوردها، ابراهیم گلستان.

دیوان حافظ که نیاز به توضیح ندارد. اما آن دو کتاب بعدی ربط دارند به نیاز بشر به نوشتن. مخصوصاً اگر ایرانی باشد و مهاجرت هم کرده باشد و از کلاس سوم دبستان به این طرف شنیده باشد که خوب می نویسد. هرچند می شود در این حوزه کتاب انگلیسی خیلی خوب پیدا کرد. اما موضوع کتاب همه ی ماجرا نیست. کتاب دوم و سوم خلاصه چند سال کلاس و کارگاه نویسندگی رفتن بودند و قرار است هم برای مراجعه کردن گاه و بیگاه استفاده شوند و هم برای یادآوری هر روزه ی میل به نوشتن.

نوشتن و مهاجر بودن ترکیب جالبی ست که برای



در مورد دورانی که چند دهه از آن گذشته است. کتاب برخورد در زمانه برخوردها هنوز به صورت دیجیتال در نیامده بود پس خودش را گذاشتم توی چمدان تا هر وقت دل تنگ شدم چند صفحه اولش را ورق بزنم و از ستایش های حماسی ای که ابراهیم گلستان از خودش می کند لذت ببرم. ما مسئول حمل بار چند هزار سال تمدن و فرهنگ بر روی دوش و داخل چمدان های سی کیلوپی مان نیستیم. قرار هم نیست با آوردن چند کتاب چیزی را از فراموشی نجات دهیم یا به نسل های آینده منتقل کنیم. کتاب های داخل چمدان یک مهاجر در عصر اینترنت و دانلود و تورنت و آمازون و فیدیبو و غیره بیشتر اشیاء یادگاری از زبان مادری اند و نه لزوماً وسیله هایی برای آموزش و سرگرمی. دیدید؟ بالاخره معلوم شد موضوع اینقدرها هم پیچیده نیست.

اهل قلم ایرانی هر چند وقت یکبار به جاهای خوبی ختم می شوند. البته نه لزوماً برای خود نویسنده. رضا دانشور و رضا قاسمی از آن غول هایی هستند که در ترم یک اصول داستان نویسی با خودت می گویی «می خواهم وقتی بزرگ شدم و مهاجرت کردم نویسنده شوم». اما علاوه بر داستان و ساخت دنیای خلاق و تخیلی، نویسنده ایرانی مهاجر با حدیث نفس نویسی هم توانسته چند نسل را به هم متصل کند. حسن کامشاد و شاهرخ مسکوب دو دوستی بودند که خوب از پس اینکار بر آمدند. هرچند خیلی دیر شاید، ولی ابراهیم گلستان هم بالاخره سری به گنجینه زد و خاطرات و خطرات چهل سال پیشش را منتشر کرد. درست است که این دسته کتابها به قفسه نادانستان کتابفروشی ها می روند، اما منابع خوبی هستند برای تحقیق و آشنایی با فضا و نوشتن داستان



# راه‌های رفته و نرفته در وادیِ تَجَدُّد

نگاهی به کتاب «تجدد و تجددستیزی در ایران» نوشته‌ی دکتر عباس میلانی،  
نشر اختران، ۱۳۷۸

سام حاجیانی



آثار مکتوب - در مقابل تاریخ شفاهی - مهم‌ترین روش ثبت، شناخت، و انتقال واقعیت‌های تاریخی هر سرزمین‌اند. از این رو مذاقه در این آثار، در راستای آگاهی از آنچه گذشته، و در نهایت به‌منظور شناخت هرچه بهتر اوضاع کنونی، کاری مهم است؛ مخصوصاً بازخوانی آثار مکتوب هنری - نمایشنامه، شعر، و رمان - که به‌منظور

بازنمایاندن عادات و رسوم، فراز و فرود، و موفقیت و ناکامی‌های یک قوم در دوران مختلف، در مقایسه با تاریخی که به دست فاتحان مکتوب می‌شود، اغلب آینه‌ای است کم‌زنگارتر. البته ناگفته پیداست که نقد این آثار، با توجه به زمان و دانش محدود و مهم‌تر از آن علایق و سلیقه منتقدان و پژوهشگران، می‌تواند در زمینه‌های مختلف به رشته‌ی تحریر درآید. ولی بررسی این آثار هنری که به بافتار و ساختار تاریخی زمان خود عنایت داشته‌اند، می‌تواند آن‌قدر مؤثر باشد که خوانش چندین و چندبارشان هم گزاف نیست، و بعید است بتوان برجسب دوباره‌کاری بر آن زد؛ آثاری که هرچند بررسی و نقدشان - با توجه به خاصیت هنر - نیاز به تلاش و زمان و البته تخصص و تجربه‌ی بیشتری دارد، ولی در عوض راهی است بی‌واسطه به‌منظور خودشناسی یا به قول جناب نراقی «جامعه‌شناسی خودمانی».

کاری که دکتر عباس میلانی در اثر قابل تأمل و توجه خود، «تجدد و تجددستیزی در ایران» با نگاهی تیزبین و نقادانه، به طرز درخشان انجام می‌دهد. او در این کتاب، که مجموعه‌ای است از چند جُستار، تعدادی از این آثار مکتوب را به بوته‌ی نقد می‌کشد؛ با توجهی ویژه به عزم جزم این آثار در راستای گام نهادن در وادی

تجدد، و یا گاهی با نظر به شمشیری که به‌منظور ستیز با تجدد از رو بسته‌اند، تا به صورت سهوی یا عمدی تجدد را از مسیری که فرهنگ ایرانی هرازگاهی در آن افتاده، منحرف کنند. نویسنده با دقت و ظرافت تمام در پیشگفتار کتاب تیزی را مطرح، و قصدش را از نگارش این مقالات به‌وضوح بیان می‌کند، و همواره بر سبیل تواضع و

البته واقع‌بینی تأکید می‌کند که نقد او فقط متمرکز بر مسئله‌ی تجدد است و بررسی جامع و مانع این آثار نیاز به پژوهش‌های بیشتر دارد؛ وی تجدد را موضوعی مهم و حتی «مهم‌ترین محور مباحث فرهنگی، سیاسی، ادبی، و اقتصادی روزگار ما» (صفحه ۹) قلمداد می‌کند و خاطر نشان می‌کند: «گرچه بازار این بحث در چند سال اخیر نزد ایرانیان داخل و خارج کشور رونقی بی‌سابقه یافته است، تجربه‌ی تجدد در ایران سابقه‌ای درینه‌تر دارد. از زمانی که بیهقی می‌خواست «داد این تاریخ بدهد» تا روزگاری که گلشیری سوگی بر سرزمین سترون می‌نوشت...» (صفحه ۹)

دکتر عباس میلانی در پیشگفتار کتاب از فردگرایی و خودشناسی در مقام دو عامل اساسی و سرآغاز دفتر تجدد یاد می‌کند و رسیدن به شناختی از خود را که اصولاً باید به فردگرایی هم منجر شود، در گرو برخورداری از نظریه‌ای مستقل - نه وام گرفته‌شده از غرب - می‌داند. او معتقد است به‌منظور دست یافتن به چنین نظریه‌ای، یکی از بهترین روش‌ها «شکافتن تار و پود متون مهم گذشته، شناخت ساخت و حلّاجی زبان و درک مبانی و مبادی فلسفی‌شان، و همچنین بازسازی ذهنیت و جهان‌بینی مستتر در هر یک از این

متون» است. (صفحه ۱۲) از سوی دیگر نویسنده در پیشگفتار، دو نظریه‌ی مهم را - هرچند لایید به‌ناچار غربی - مطرح می‌کند: یکی نظریه‌ی میشل فوکو که معتقد است: «هر نظام قدرتی «رژیم حقیقت» خاص خویش را می‌آفریند و متون فرهنگی و ادبی هر زمان یا از این رژیم متأثرند و آن را قوام می‌بخشند، یا سودای دگرگونی آن را در سر می‌پزند.» (صفحه ۱۳) و دیگری نظریه‌ی نوتاریخی‌گری که به طور خلاصه معتقد است: «هر متنی، به شکلی پیچیده و لایتجزا، با شرایط مادی زمان خویش در پیوند است، هر اثر تاریخی نوعی کار ادبی است و هر کار ادبی، خواهی نخواهی آینه‌ای از تاریخ است.» (صفحه ۱۴) نویسنده با مطرح کردن این دو نظریه، تکلیفِ روش نقد خود را مشخص می‌کند، و در تمام جُستارهای کتاب، ضمن شناسایی فردگرایی و دیگر شاخص‌های تجدد، همچون ابراز وجود فردی، خردمداری، کثرت‌گرایی، و در نهایت زبان ساده و بی‌تکلف آثار مورد بحث، نسبت و زاویه‌شان را با نظام قدرت و «رژیم حقیقت» حاکم در زمان مکتوب شدن‌شان بررسی می‌کند. همچنین این موضوع را از نظر می‌گذراند که این آثار چگونه آینه‌ای برای بازتابِ واقعیات تاریخی دوران خود بوده‌اند؛ روشن و شفاف، یا تیره و زنگارگرفته.

«تجدد و تجددستیزی در ایران» مشتمل بر هفده جُستار است که در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ شمسی در مجلات «ایران‌شناسی» و «ایران‌نامه» چاپ شده بودند و نویسنده در سال ۱۳۷۸ این مقالات را در چهار



بخش «سرآغاز تجربه‌ی تجدد در ایران»، «تجدد در عصر استعمار»، «تجدد ادبی و تجددگریزی فلسفی در ادبیات ایران»، و «تجدد سیاسی» فصل‌بندی و در یک کتاب منتشر می‌کند. دکتر میلانی، با توجه به اعتقادی که به شناخت خود و تاریخ خود به‌واسطه‌ی شکافتن و حلّاجی متون گذشته دارد، در این جُستارها دست به نقد آثار مهمی زده است که هر کدام به نوعی نقشی در تجدد این سامان ایفا کرده‌اند؛ از «تاریخ بیهقی» اثر برجسته‌ی ابوالفضل بیهقی در قرن پنجم گرفته تا «بوف کور» صادق هدایت، «عقل آبی» شهرنوش پارس‌پور، «حدیث مرده بر دار کردن آن سوار که خواهد آمد»، و «بردی گمشده‌ی راعی» هوشنگ گلشیری که همگی مربوط به هشتاد سال اخیرند.

به زعم من اهمیت کتاب «تجدد و تجددستیزی در ایران» جدا از اینکه مجموعه‌ای است از جُستارهای متمرکز بر بررسی و نقد آثار مکتوب مهم فارسی، با توجه ویژه به موضوعی مهم در تاریخ ایران که همواره چالش‌برانگیز بوده و به‌اندازه‌ی و حتی بیشتر از موافقان، مخالف داشته است، همزمان شیوه‌ای مؤثر از نقد و تفکر را معرفی می‌کند که در آن نویسنده، هرچند از نظریاتی غربی مدد می‌جوید، ولی نقد خود را معطوف به اندیشه‌های فرهنگی و سیاسی ایران می‌کند، و به دور از هرگونه پیش‌داوری، و با گذر از نظریه، در سطحی عینی، با استناد به آثار مهم ادبی - البته در عین حال تاریخی - و صرفاً توجه به آنچه در متن هست، راه‌های رفته و نرفته را در وادی تجدد بازمی‌شناساند.

## دو کتاب ارزشمند تاریخی

ای کاش از این دست خاطره نویسی‌ها در رشته‌های گوناگون به جا مانده بود. ای کاش پیشه‌وران مختلف، بازرگانان و صاحبان حرف دیگر هم چنین می‌کردند تا فن آوری‌های بومی و قدیمی ایران در جایی ثبت و ضبط شوند شاید روزگاری برسد که قدر و قیمت آنها بازشناخته شوند.

هادی گنابادی



که نویسنده و بنگاه انتشاراتی شایق به ادامه کار و بسط و تفصیل بیشتر در موضوعات مختلف شدند. این مجموعه خواندنی و مرجع اگر چه از خطا مصون نیست اما از معدود آثاری است که در آن مورخ کوشیده تا روزه‌ای بر زندگی و گذشته مردم عادی ایران باز کند.

امروز به مدد حجم انبوه اطلاعات و داده‌هایی که از سوی کاربران شبکه‌های اجتماعی تولید می‌شود و بسیاری از آنها برشی از زندگی اجتماعی و سیاسی و فرهنگی و روزمره‌اشان را ثبت می‌کنند. همین نوشته‌ها، تصویری چند لایه و چند بعدی از زندگی امروزین ایران به آیندگان خواهد داد. عده‌ای دیگر هم با ضبط تاریخ شفاهی، کاری مهمی در تثبیت حافظه تاریخی مردم انجام می‌دهند. آنها که خاطرات رزمندگان عادی و فرماندهان عالی دوره جنگ تحمیلی را جمع آوری و کاوش می‌کنند، آنها که خاطرات سیاسیون و فعالان فرهنگی و اجتماعی ۵۰ سال اخیر را مورد پژوهش قرار می‌دهند، هر کدام از منظری به ساخت بنای تاریخ این دوره یاری می‌رسانند.

در کنار این روایت‌ها اگر مردم عادی مثل صاحبان مشاغل و حرف هم از پنجاه سال پیش تاکنون به ثبت خصوصیات شغلی، سنت‌ها و رویه‌های آن پرداخته بودند اکنون ما با گنجینه‌ای از اطلاعات رو به رو بودیم.

از نمونه‌های فوق العاده و شاید کم نظیر ثبت خصوصیات شغلی و حرفه‌ای، کتابی است به نام «نان سنگگ» تقریر مرحوم آقای سید داوود روغنی

ما ایرانیان از گذشته زندگی اجتماعی پیشینیان خود چندان اطلاعی نداریم. آنچه که به صورت سند به دست ما رسیده بیشتر بر پایه تاریخ نگاری رسمی دولتی بوده و هست. آنها هم بیشتر به ثبت و ضبط زندگی شاهان و سرداران جنگاور پرداخته‌اند. شرح جنگ‌ها بیشتر حول شخصیت پادشاه بوده و تقریباً هیچکس اشاره‌ای به سربازانی که جان خود را در این میدان از دست داده‌اند نمی‌کند. تاریخ نویس کنار پادشاه ایستاده و با این نگاه که «هر چه آن خسرو کند شیرین بود»، وقایع را شرح داده است. عامه مردم از تاریخ گذشته ما حذف شده‌اند. ما کمتر در مورد شکل خانه‌ها و سفره‌هایشان، زندگی روزمره و داد و ستد و عقاید و امور دیگر و روزمره آنها در متون تاریخی ایرانی چیزی پیدا می‌کنیم.

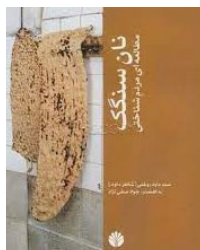
قلت افرادی که سواد نوشتن داشته باشند و همینطور بیهوده انگاشتن ثبت وقایع روزمره دلیل اصلی چنین خلایقی در تاریخ ماست. مرحوم آقای مرتضی راوندی، در نگارش تاریخ اجتماعی ایران - مجموعه‌ای ده جلدی - کاری کم نظیر صورت داده‌اند. ایشان اعتقاد داشتند که باید منظری به جز دیدگاه درباری و رسمی که داستان شاهان را روایت می‌کند، به تاریخ ایران گشود. باید از پنجره زندگی مردم عادی مردم ایران تاریخ را روایت کرد و بر همین اساس سال‌های متمادی به فیش برداری و جمع آوری داده‌ها از پژوهش‌های مختلف مشغول بودند تا در نهایت مجموعه‌ای سه جلدی از تاریخ اجتماعی ایران را موسسه امیرکبیر به چاپ رسانید. استقبال چنان بود



و حاصلش البته معلوم است. یکی از دلایل این وانهادن، نبود اسناد مکتوب مانند کتاب نان سنگگ است.

ای کاش از این دست خاطره نویسی‌ها در رشته‌های گوناگون به جا مانده بود. ای کاش پیشه‌وران مختلف، بازرگانان و صاحبان حرف دیگر هم چنین می‌کردند تا فن آوری‌های بومی و قدیمی ایران در جایی ثبت و ضبط شوند شاید روزگاری برسد که قدر و قیمت آنها بازشناخته شوند.

امروز هم هر کس می‌تواند با ثبت خاطرات روزانه خود دریچه‌ای به وضع و روزگار امروز ایران برای آیندگان بگشاید. چنانکه سعدی می‌فرماید: «مرد خردمند هنرپیشه را/ عمر دو بایست درین روزگار/ تا به یکی تجربه آموختن/ با دگری تجربه بردن به کار.» حال که عمر دوباره کردن میسر نیست، چه چیز بهتر از خواندن تجربیات گذشتگان و پند آموختن از آنها؟ همه ما می‌توانیم این تجربه را به آیندگان خود هدیه بدهیم.



(شاطر داوود) و به اهتمام آقای دکتر جواد صفی نژاد پژوهشگر و استاد علوم اجتماعی. این کتاب ارزشمند را انتشارات اختران در سال ۱۳۸۵ منتشر کرده. بنابر اطلاعات موجود در وب سایت اختران، این کتاب تجدید چاپ نشده و اکنون نایاب است.

مرحوم شاطر داوود با دقتی کم نظیر البته با هدایت پژوهشگری چون دکتر صفی نژاد، تمامی ارکان یک دکان نانوايي سنگگي را بر می‌شمارد، مشاغل موجود در یک دکان، شیوه گردش کار، سلسله مراتب شغلی و نظم آهنین و حیرت انگیزی که در اداره این نانوايي‌ها بنا بر سنت چند قرن برقرار بوده را ثبت کرده است. البته که این شیوه سازماندهی نتیجه اش مدیریت بینه منابع، تربیت نانوايان متخصص و استادکار و تداوم نسلی این مشاغل بوده. پیشینیان ما برپایه تجربه چند صد ساله بهترین روش‌ها برای استحصال نان مرغوب و مطلوب مردم را یافته بودند. ما تمامی این تجربه‌ها را وانهادیم



## رادیو نیست

تمامی قسمت‌های این پادکست درباره اماکنی در تهران ساخته شده اند به جز قسمت بیست و یکم که موضوع آن کشتی رافائل و داستان سرنوشت غم‌انگیز آن است.

رضا دلخانی

اگر بدون عینک ایرادگیری به تهران نگاه کنیم، این شهر دیدنی‌ها و جذابیت‌های زیادی دارد. برای ساکنان قدیمی آن و کسانی که تهران را در گذشته‌های دور مثلاً چهار - پنج دهه پیش دیده‌اند یا در آن زندگی کرده‌اند این جذابیت‌ها بیشتر هم هستند. در هر گوشه و محله‌ای از این شهر ساختمانی، کنجی یا تاسیساتی بوده که بسیاری از آنها امروز نیستند. آنها که هنوز هستند کمتر درباره تاریخچه و گذشته اشان نوشته و صحبت شده است. در خیابان ولی عصر فعلی و پهلوی سابق چندین رستوران بود که امروز دیگر نیستند و به جای آنها یا ساختمان‌هایی ساخته شده‌اند یا دکان‌های دیگری به وجود آمده‌اند.

رستوران‌های چاتانوگا، سورتو، پارادایس، حاتم از این قبیل هستند از این میان فقط حاتم و پارادایس با تغییر نام به پردیس باقی مانده‌اند.

در جاده شمیران و ابتدای مسیر تجریش، باشگاه بولینگ توسط محمد عبده تاسیس شد و تاریخ پرفرازونشیبی را طی کرد و البته در خاطره نسل جوان آن روز تهران جایی ماندنی باز کرد. بولینگ، پس از انقلاب سرنوشت دیگری پیدا کرد. شنیدن این داستان بسیار جذاب و خوشایند.

رادیو نیست پادکستی است که در هر شماره‌اش به صورت بسیار دقیق و مشروح به روایت تاریخ اماکن و چیزهایی می‌پردازد که خودشان یا دست کم هویت اولیه اشان در طول سه چهار دهه گذشته گم شده‌اند. تولیدکنندگان این پادکست خودشان را راوی مکان‌های خاموش می‌دانند. پادکست را که گوش کنید متوجه خواهید شد که چه تحقیق دامنه دار و دقیقی برای تولید هر قسمت انجام شده است. با ده‌ها نفر

مصاحبه می‌شود، تمامی منابع در دسترس مورد مطالعه و استفاده قرار می‌گیرند تا یک برنامه تولید شود. روشن است که چنین کاری بدون داشتن یک گروه متخصص شدنی نیست و از این جهت هیچ پادکست دیگری یارای رقابت با آنان را ندارد. داشتن یک تیم قدرتمند مستلزم داشتن پشتیبان مالی است که حتماً پادکست رادیو نیست از چنین موهبتی برخوردار است. همه قسمت‌های این پادکست شنیدنی هستند. از قسمت یک که داستان کاباره میامی و مدیر آن روایت می‌شود تا آخرین قسمت منتشر شده با موضوع توپخانه جذاب هستند. روایت بسیار دقیق و اجرای حرفه‌ای گویندگان و ضبط و کارگردانی با کیفیت پادکست، سطح دیگری از تولید این گونه رسانه‌ای را نشان می‌دهد. تمامی قسمت‌های این پادکست درباره اماکنی در تهران ساخته شده‌اند به جز قسمت بیست و یکم که موضوع آن کشتی رافائل و داستان سرنوشت غم‌انگیز آن است. کشتی رافائل، کشتی بسیار مجلل تفریحی بوده که از ایتالیا به ایران آورده می‌شود و سرنوشتش شنیدنی و البته سخت جانگداز است. مردم بوشهر آنها که رافائل را از نزدیک دیده‌اند هنوز هم با سوز دل و حسرت از آن عروس سپید دریایی یاد می‌کنند. رادیو نیست در این قسمت از اپیزود روایتی دلچسب و منظم و دقیق از سرگذشت رافائل ارائه می‌کند.

از قسمت‌های بسیار جذاب دیگر پادکست، «هتل اینترنشنال» است. کسانی که دوره جوانی و نوجوانی خود را در دهه هفتاد گذرانده‌اند، ساختمانی زشت و بی‌قواره را در گوشه جنوب شرقی زیر پل سیدخندان، تقاطع شریعتی به یاد می‌آورند. جایی که از ابتدای



جنگ محل اسکان هموطنانی بود که از جنگ کوچیده و به تهران آمده بودند و به ناچار ماندگار شده بودند. آن گوشه عجیب و غریب و به‌هم‌ریخته و کثیف در جوار یکی از پررفت‌وآمدترین نقاط تهران روزگاری هتلی شیک و زیبا و مدرن بوده که شوهای معروف تلویزیونی را در تالارهایش ضبط می‌کرده‌اند. داستان این ساختمان برای همه کسانی که از آن خاطره دارند و یا حتی افرادی که امروز نام و مکان آن را هم نمی‌دانند جالب است.

رادیو نیست را می‌توان از پادکست‌گیرهای مختلف شنید وب سایت مرتب و منظم و صفحه اینستاگرامی

پرخاطبی هم دارد. این تیم دست به کار تولید پادکست دیگری با موضوع غذا و آشپزی هم شد که البته به جذابیت «رادیو نیست» در نیامد. عرصه خوراکی جایی است که وسوسه تولیدکنندگان محتوا را بر می‌انگیزد تا بخت خود را در آنجا هم بیازمایند. تصور عمومی هم این است که سخن گفتن از این مقوله آسان است. یک دستور غذایی و مطالبی پیرامون آن می‌تواند یک برنامه چهل یا پنجاه دقیقه‌ای را پر کند، اما سخن تازه و نوگفتن کار سهل و ساده‌ای نیست و غالباً کسانی که با این ایده وارد تولید محتوا با موضوع غذا می‌شوند به تکرار می‌افتند.



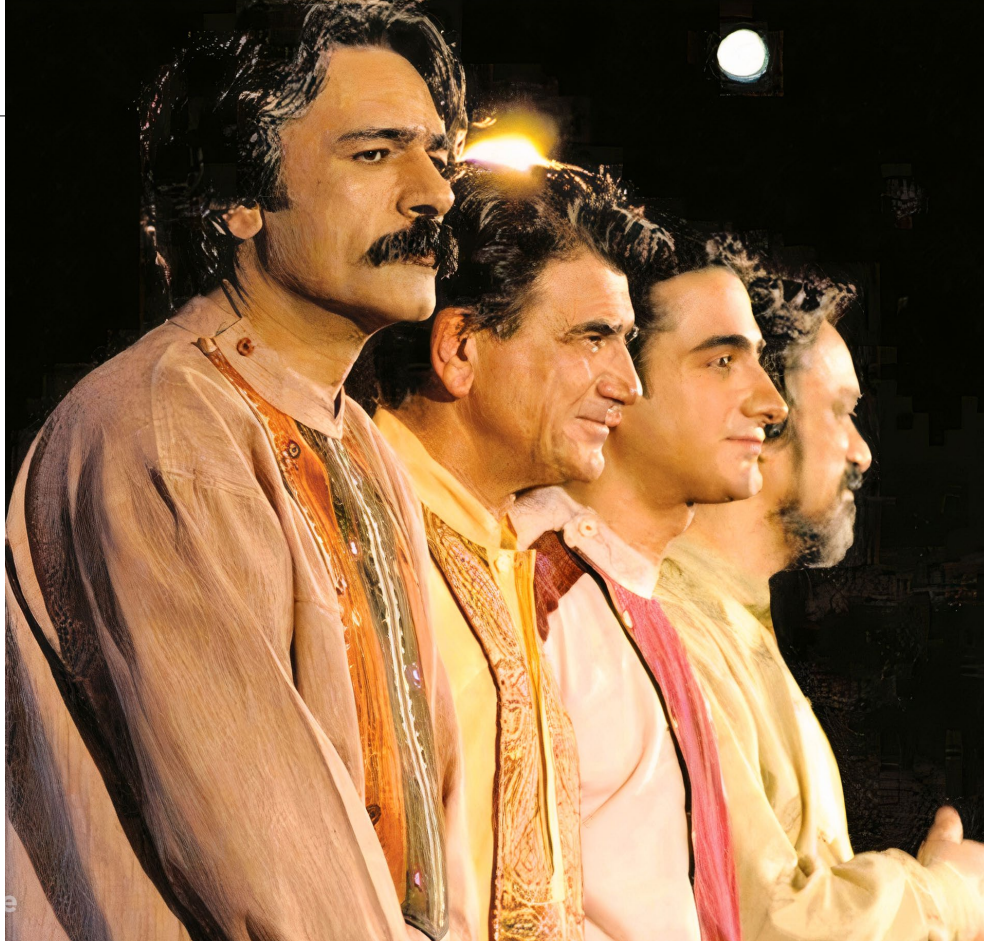
## چرا باید آواز ایرانی شنید؟

تناسب میان موسیقی و شعر کلاسیک ایرانی و فارسی یکی دیگر از گنجینه‌هایی است که فرهنگ ایرانی و زبان فارسی برای ما به یادگار گذاشته است.

جواد رسولی

در این صفحه هر شماره بنامان بر این است که هر بار در پیچه ای به جهان با شکوه موسیقی ایرانی باز کنیم و نشان دهیم اهمیت و زیبایی و شنیدنی بودن موسیقی ردیفی ما در کجاست. این بار می‌خواهم از شما دعوت کنم به زیبایی آواز در موسیقی دستگاهی ایرانی از زاویه انتخاب شعرها و چگونگی بیان هنرمندانه آنچه بزرگان ادبیات ما چون حافظ و سعدی سروده‌اند با استفاده از بیان موسیقایی نگاه کنیم. می‌دانید که در اجراهای مجلسی موسیقی ایرانی همیشه آواز و تصنیف در کنار هم می‌آیند و با توجه به دستگاهی که نغمات در آن خوانده می‌شوند و نیز نوع انتخاب شعرهای مربوط به اجرای آواز و تصنیف، معنایی را برای شنوندگان خود می‌سازند. سنت بر آن است که در خواندن آواز از گوشه درآمد دستگاه مورد نظر آغاز می‌کنند و سپس هر بیت شعر جدید بر نغمه‌های یک گوشه جدید سوار می‌شود که یک پرده در گام دستگاه بالاتر می‌رود و این کار تا رسیدن به اوج دستگاه ادامه پیدا می‌کند. بعد از آن ممکن است قطعه‌ای موسیقی ضربی و سپس تصنیف را بشنویم و در نهایت خواننده و نوازنده به اصطلاح فرود بیایند و با یکی دو بیت اجرا را تمام کنند.

این شیوه اجرا را در آثار استاد شجریان بارها و بارها دیده‌ام. شجریان استادانه از این فرم کلی و نیز انتخاب شعرها و گوشه‌های آوازی برای خواندن آن شعرها استفاده می‌کند تا بیانی هنرمندانه بسازد. در این نوشته می‌خواهم دعوتتان کنم به اجرای بخش دوم از آلبوم هم‌نوا با هم‌گوش بدید و تناسب انتخاب دو غزل از سعدی و حافظ را به عنوان آواز و تصنیف در کنار



او را بشنود هم این موضوع را خواهد فهمید. این درد کشیدن و ناله و اقرار به آن در تقابل با حرف های پیشین سعدی در همین غزل خطاب به خودش نیز هست. در واقع انگار با اینکه سعدی می‌داند که در عشق جای شکایت و ناله نیست، اما در نهایت نمی‌تواند این کار را نکند و این غزل در واقع بیان درد و قدری شکایت و درد دل با خواننده آن است. این نکته نیز که حکایت از جدال درونی و گفتگوی با خویش و در نهایت تسلیم شدن و به ملامت شکایت کردن است، در اجرای شجریان به تمامی و هنرمندانه به اجرا در می‌آید و اجرای این بخش با نوعی زمزمه شکایت گون سعدی در بیان شجریان به پایان می‌رسد. اما این پایان کار نیست. بلافاصله بعد از این گروه قطعه‌ای ضربی را آغاز می‌کند که مقدمه تصنیف این برنامه است. تصنیفی که در همان دستگاه راست پنجگاه و این بار با غزلی از حافظ ساخته شده است. غزلی که یکی از مشهورترین آثار حافظ و یکی از غریب‌ترین بازی‌های زبانی‌ای است که در ادبیات فارسی سراغ داریم: *سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند.*

شرح و توضیح این غزل زیبا و پیچیده حافظ در این مجال کوتاه نخواهد گنجید. اما خواندن غزل و ابیات زیبای آن را نباید از دست داد:

به فتراک جفا دل‌ها چو بر بندند، بر بندند / ز زلف  
عنبرین جان‌ها چو بگشایند بفشانند  
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند / نمال  
شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند  
سرشک گوشه گیران را چو دریابند، در یابند / رخ مهر  
از سحرخیزان نگردانند اگر دانند  
ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند، می‌بارند / ز رویم  
راز پنهانی چو می‌بینند، می‌خوانند  
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد / ز فکر آنان  
که در تدبیر درمانند، در مانند  
چو منصور از مراد آنان که بردارند، بر دارند / بلسم درگاه  
حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند  
در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند، ناز آرند / که با  
این درد اگر در بند درمانند، در مانند

آنچه این متن می‌خواهد بر آن تاکید کند، انتخاب جالب و کاملاً متناسب این غزل در ادامه غزل سعدی

در این گفت و گوی درونی سعدی از یک طرف به رها شدن از هر غم و نگرانی در صورت داشتن عشق اشاره می‌کند و از طرف دیگر به خودش یادآوری می‌کند که این امر اصلاً چیز ساده‌ای نیست و آنکه در کار عشق است باید برای بلایای مختلفی آماده باشد و در غیر این صورت اساساً صلاحیت ورود به چنین میدانی را ندارد. در اجرای شجریان این گفتگوی درونی ناگهان شکلی بیرونی پیدا می‌کند. دو بیتی که پیشتر اشاره شد به دو شکل مختلف با دو لحن مختلف و از سوی دو خواننده مختلف (محمد رضا و همایون شجریان) اجرا می‌شوند. بیت به جفایی و قفایی ... به اندکی ضرب و ریتم انگار که تصنیفی آغاز شده است از سوی همایون خوانده می‌شود و بیت هر که از یار تحمل نکند... از سوی محمد رضا شجریان در اوج و با صدای بلند اجرا می‌شود. اینجا جایی است که گفتگوی درونی غزل سعدی نیز اوج گرفته است و مضمون غزل با صراحت بیان می‌شود. اجرای شجریان نیز بر این مضمون تاکید دارد و بر اساس همان طراحی شده است. این گفتگوی آوازی در اجرای هم‌نوا با هم چند بار تکرار می‌شود و فریاد شجریان برای رساندن پیام اصلی شعر اوج آواز است: *وانکه در عشق ملامت نکشد یار بخوانش.*

از اینجا به بعد در چهار بیت شجریان از این اوج به تدریج فرود می‌آید. هر چهار بیت نیز در تایید و تقویت همان مضمون اصلی هستند اما در بیان هنرمندانه سعدی به شکل‌های مختلف و متنوع از پی هم می‌آیند:

گفتم از ورطه عشقت به صبوری به در آم / باز می‌بینم  
و دریا نه پدید است کرانش  
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر پذیرد / بوستانی است  
که هرگز نزند باد خزان  
گر فراطون به حکیمی مرض عشق پیوشد / عاقبت  
پرده بر افتد ز سر راز نمانش  
نرسد ناله سعدی به کسی در همه عالم / که نه تصدیق  
کند کز سر دردیست فغانش

بیت آخر که بیت فرود نهایی این اجرا و این غزل است همزمان نتیجه گفت و گوی درونی ذکر شده را نیز معلوم می‌کند. سعدی که درگیر عشق است درد می‌کشد و می‌داند که هر کسی صدای ناله و فغان

سخن حافظ به گونه‌ای است که انگار در مقام پاسخ دوستانه و همدلانه با سعدی بر آمده است. ببینید که غزل حافظ با چه بیتی تمام می‌شود و چگونه این بیت در ارتباط معنایی کاملاً روشنی با بیت آخر غزل سعدی قرار می‌گیرد: در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند، ناز آرند / که با این درد اگر در بند درمانند، در مانند.

این شرح و توصیف تلاشی بود برای اینکه بدانیم آواز ایرانی و شعر فارسی چگونه در هم گره خورده‌اند و چطور اجرای آواز و تصنیف می‌تواند بیان شاعرانه بزرگان ادب فارسی را به سطحی دیگر ارتقا دهد و همزمان درک و فهم آن را برای شنوندگان موسیقی ایرانی آسان‌تر و دلنشین‌تر کند. این تناسب میان موسیقی و شعر کلاسیک ایرانی و فارسی یکی دیگر از گنجینه‌هایی است که فرهنگ ایرانی و زبان فارسی برای ما به یادگار گذاشته است و باید قدرش را بدانیم.

است. تصنیف به گونه‌ای ساخته و اجرا می‌شود که گویی حافظ غزل سعدی را خوانده و گفت و گوی درونی او را شنیده است و حالا سخنی را با عاشق دردمند غزل او آغاز کرده است تا اندکی او را تسلی دهد. لحن حافظ نیز در این غزل لحنی آرامش بخش و انگار از روی تجربه و دانایی است. او در غزل خود به توصیف پری رویان و رویکرد آنها در رفتار با عاشق می‌پردازد و باز انگار می‌خواهد با مرور این رفتار آنها به سعدی درد کشیده یادآوری کند که درد عشق ارزشش را دارد. درست است که با سختی و رنج همراه است اما مگر چه توقعی داریم؟ معشوقان زیبارو همواره همین بوده‌اند و خواهند بود و در عوض هر توجه آنها، کل این تجربه دشوار عشق را زیبا و عزیز می‌کند. ممکن است تصادفی باشد اما اینکه در هر دو غزل سعدی و حافظ عشق با ترکیب «راز پنهانی» توصیف شده است کلیدی باشد برای درک اینکه چطور این دو غزل از دو شاعر بزرگ فارسی با یکدیگر مرتبط هستند و

## شکلات در ایران

معمربین، اولین شکلات‌های عمرشان را اوایل دههٔ سی دیده‌اند. دههٔ رونق کافه‌ها و کافه‌قنادی‌های تهران. این کافه‌ها، بعد از ورود مهاجران لهستانی به ایران، مقارن جنگ جهانی دوم، پا گرفته بودند.

نیوشا طیبی گیلانی

کتاب سفرهٔ اطعمه را علی اکبر خان آشپزباشی، بزرگ خوالیگر دربار ناصری به سفارش دکتر تولوزان پزشک مخصوص شاه، نوشت. دکتر تولوزان می‌خواست به این وسیله از عادات غذایی شاه و آنچه او می‌خورد با خبر باشد تا به وقت بیماری بتواند دارو و درمان مناسب تجویز کند. شاید علی اکبرخان و دکتر تولوزان هیچکدام نمی‌دانستند که چه اثر مهمی از خود به جا می‌گذارند. در نبود اسناد تاریخی دربارهٔ خورد و خوراک ایرانیان، این کتاب از معدود اسناد خوراک و غذای ایرانی است که به دقت تنظیم شده و گزارش جامعی از آنچه در دربار خورده می‌شده به دست داده. البته غذایی که سر سفرهٔ ناصرالدین شاه می‌گذاشته‌اند، تفاوت چندانی با غذاهایی که مردم عادی کوچه و بازار می‌خورده‌اند نداشته. این پادشاه چنان در خورد و خوراک خوش سلیقه و تابع سنت ایرانی بوده که اشکنه و آش و آبگوشت را شخصاً سفارش می‌داده و با آداب تمام صرف می‌کرده. در روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه، نویسنده از عادات و سلیقهٔ عوامانه و کوچکی و بازاری شاه در خورد و خوراک شکایت کرده. این را هم عرض کنم که این شاه نیک‌اندیش، آنچه که در دربار خورده و نوشیده می‌شده را در دسترس مردم قرار می‌داده، رواج مصرف عمومی چای در ایران مرهون اوست. (۱) احتمالاً دلیل نقش کردن چهرهٔ او بر قوری و استکان هم قدردانی مردم از او بوده است. پیش از آن چای به قدری گران‌بها بود که فقط اعیان و اشراف به آن دسترسی داشتند و لابد همین وسیله‌ای برای فخرفروشی بوده است.

بازگردیم به علی اکبرخان آشپزباشی؛ کتاب او گزارش کاملی است از سفرهٔ ایرانی. از پیش‌غذاها و اشتهابرانگیزها تا انواع و اقسام شیرینی‌ها و حلواها و مرباها و آچارهایی که بختشان در آن زمان رایج بوده و به عنوان «پس‌غذا» یا به قول فرنگی‌ها «دسر» خورده می‌شده‌اند. در سراسر این کتاب و به ویژه در این بخش آخر هیچ نشانی از «شکلات» دیده نمی‌شود. تولوزان از سال ۱۲۳۶ شمسی به استخدام دربار ایران درآمد و سی سال در این سمت بود، مدتی از ایران رفت اما بازگشت و یکسال پس از کشته شدن ناصرالدین شاه، در تهران درگذشت. گزارش علی اکبر خان قاعداً در اوایل کار تولوزان نوشته شده، مقارن ۹ یا ده سالگی سلطنت ناصرالدین شاه. سخن را کوتاه کنم و حوصله مبارک شما و ظرفیت محدود این صفحه را به سر نبرم، تا آخر کار ناصرالدین شاه، من در هیچ سفرنامه و گزارشی چیزی درباره شکلات نخوانده‌ام. نادر میرزا در کتاب خود، حتی از خوردن رشتهٔ فرنگی نوشته ولی باز هم خبری از شکلات در آن نیست.

از مشروطه به این سو اندک‌اندک کار رستوران‌ها و قنادی‌های فرنگی در تهران و تبریز و رشت و اصفهان به راه افتاد. مشتری‌های خاص آنها، دیپلمات‌های اروپایی و میسیونرهای مذهبی مسیحی و البته اعیان و اشراف ایرانی بودند. علی‌القاعده اولین شکلات‌ها را باید در همین اماکن جست. لابد مانند چای، شکلات خوردن هم در اوایل کار، خاص مرفهین بوده. بر همان قاعده، مردم کوچکی و بازار هم شکرینیز و باسلوق و گز و سوهان را به شکلات فرنگی ترجیح می‌داده‌اند.



از اینجا به بعد اگر بخواهیم تاریخچهٔ شکلات را در ایران بازگویم باید براساس شنیده‌ها پیش برویم. معمربین، اولین شکلات‌های عمرشان را اوایل دههٔ سی دیده‌اند. دههٔ رونق کافه‌ها و کافه‌قنادی‌های تهران. این کافه‌ها، بعد از ورود مهاجران لهستانی به ایران، مقارن جنگ جهانی دوم، پا گرفته بودند. مهاجران اروپای شرقی، لهستانی‌ها و اکرائینی‌ها و روس‌ها با خود فرهنگ غذایی خاصی را همراه آوردند. پونچیک و گاتا و پیراشکی و قهوه به سبک ارمنی از همان دوران به یادگار باقی مانده است. قاعداً با رواج کافه‌نشینی به سبک و سیاق اروپا، ساخت و مصرف شکلات و نوشیدن کاکائو هم رایج شد. قدیمی‌ترین شکلات‌سازهای تهران که هنوز هم پا برجا مانده‌اند، یکی قنادی مینیون و دیگری قنادی اوربانت هستند. هر دوی این قنادی‌ها در خیابان سعدی واقع شده‌اند. یکی بالاتر از خیابان انقلاب

سمت راست و دیگری نرسیده به سر منوچهری سمت چپ. قنادی مینیون نتیجه عشق و وصلت مهاجری اکرائینی با دخترخانمی ارمنی - ایرانی است. فرزندان آنها هنوز این قنادی را اداره می‌کنند. این دو قنادی شکلات‌های خاص خود را دارند. اگر چه ممکن است محصول آنها با شکلات‌های لطیف و خوش طعم امروزی تفاوت داشته باشد، اما برای چشیدن گذشتهٔ شهر تهران عالی هستند.

## چرا رئال مادرید را دوست داریم؟

توضیح دادن اینکه ما چطور طرفدار تیمی می‌شویم کار آسانی نیست. برای هر کسی لحظه‌ای فرا می‌رسد که خودش را «آن جا» می‌بیند. شاید چون از جادوی حرکات یک بازیکن به هیجان آمده...

جواد رسولی

که آن باشگاه از خودش ارائه می‌دهد. قصه ای که آن هویت را برای طرفداران می‌سازد. ساختن معنایی متفاوت برای غرور و افتخاری که باشگاه وعده اش را می‌دهد و البته که آن روایت کلان برای هر طرفدار تفسیری متفاوت و شخصی می‌سازد. هر طرفدار آن روایت را در زندگی خودش دوباره تولید می‌کند و از آن برای خودش معنا می‌سازد.

درباره رئال مادرید، پیدا کردن آن روایت کلان هیچ کار سختی نیست. کافی است صفت‌ها و استعاره‌هایی را که این تیم با آن‌ها توصیف می‌شود مرور کنیم. چیزهایی از جنس «کهکشانی‌ها»، «دست‌نیافتنی‌ها» یا «قوهای سپید». باشگاهی که متعلق به پایتخت است، نامش ارتباط مستقیمی با پادشاهی دارد و بسیار متمول است و می‌خواهد همیشه بهترین‌ها را بخرد و همیشه برنده باشد. این کلان روایت به تفسیرهای مختلفی راه می‌دهد. از پس زمینه تاریخی اسپانیا اگر بیرون بیایم، این روایت بزرگ تصویری می‌سازد از باشگاهی که در آن همه چیز بر مدار سرمایه و پول می‌گردد. چیزی که در آن ارزش به شمار می‌رود تنها پول است و بس. تیم بچه پولدارها، تیم وابسته به سلطنت، تیم ظالمان. در تقابل با این روایت، هویتی که تیم رقیب برای خود و هوادارانش می‌سازد هم هرگز قابل چشم‌پوشی نیست. درست برخلاف این تصویر باشکوه، بارسلونا می‌کوشد افتخار را در داستان دیگری جستجو کند: در مقاومت، مظلومیت و جنگیدن. در قصه از هیچ به همه جا رسیدن، در «خود و دیگری» ساختن و بعد از آن دیگری نفرت داشتن. سال ۲۰۱۶، زمانی که هنوز در بارسلونا زندگی می‌کردم و بازی های لالیگا

عملکرد شگفت انگیز رئال مادرید در فصلی که پشت سر گذاشتیم و دو قهرمانی ارزشمند، یکی در لالیگا و دیگری در اروپا یک بار دیگر مادرید را وارد حوزه توجه علاقه‌مندان به فوتبال کرد. پیروزی‌های این تیم در مقابل پاریسن ژرمن، چلسی و منچستر سیتی که هر سه به شکلی جادویی و در آخرین لحظات بازی رقم خورد وجهی از رئال مادرید را در کانون توجه قرار داد که اگرچه برای هواداران سنتی‌اش چیز تازه‌ای نبود، اما برای اغلب افراد حیرت انگیز بود. مادرید چگونه توانست این کار را بکند و معنای این موفقیت برای طرفدارانش چه بود؟

توضیح دادن اینکه ما چطور طرفدار تیمی می‌شویم کار آسانی نیست. برای هر کسی لحظه‌ای فرا می‌رسد که خودش را «آن جا» می‌بیند. شاید چون از جادوی حرکات یک بازیکن به هیجان آمده، قهرمانی تیمی را برای اولین بار دیده و تجربه کرده، یا اصلا در جمع هواداران تیمی بزرگ شده. اما بعدش - هوادار ماندن - را بیشتر می‌شود توضیح داد. طرفدار ماندن پدیده مهمی است. ستاره‌ها می‌آیند و می‌روند، مربی‌ها عوض می‌شوند، تیم‌ها پایین و بالا دارند، اما یک هوادار به تیمش وفادار می‌ماند. راز این هوادار ماندن در هویتی است که آن باشگاه به هوادارانش می‌دهد: حس تعلق به یک جمع بزرگ که اشتراکشان در دوست داشتن یک مفهوم مشترک است. اینجاست که پای چیزهایی فراتر از فوتبال وسط می‌آید. ما ممکن است به خاطر بازی خوب یک ستاره، به تیمی علاقه‌مند شویم اما وقتی هوادار آن تیم خواهیم شد که به چیزی فراتر از بازیکنان، ستاره‌ها و بردن جام‌ها دل بسته باشیم: به روایتی



مرگ بر اسپانیا». روایت نفرت داشتن از دیگری برای ساختن هویت خودی هم از آن کلان روایت های قدرتمند است. روایتی که همیشه طرفدار پرشور تولید می کند. نه فقط در فوتبال که در همه جا. از کمپین های انتخاباتی و بحث های توییتری گرفته تا همه جنبش های ناسیونالیستی و استقلال طلبانه. برای من اما رئال مادرید و هویتش با چنین تصویرهایی فاصله دارد. در آن کلان روایت، آن چیزی که برایم بیشتر از همه برجسته می شود، روایت غرور است. مادرید، با آن لباس های سفید یک دست و سرودهای حماسی و کلکسیون ستاره هایش، بیش از آن که راه به تفسیر «ریچ کیدز» بدهد، شمایلی مغرور اما شکننده می سازد. شخصیتی که با تازه به دوران رسیدگی ریچ کیدزها فرسنگ ها فاصله دارد (از این نگاه، بارسلونا بیشتر با این تصویر جور در می آید). در تمول و ظاهر مادرید غرور و اصالت و پیچیدگی را می شود باز شناخت. باشگاهی که می خواهد همیشه برنده باشد اما به جز این می خواهد که براننده هم باشد. زیبا و اصیل. تیمی که در کنار پیروزی های بزرگش، شکست های بزرگ هم دارد. اما می داند که بدون آن شکست های بزرگ، نمی توانسته این طور دست نیافتنی باشد، چهارده بار قهرمان اروپا شود و با نزدیک ترین رقیبش هفت قهرمانی فاصله داشته باشد. از این منظر شخصیت مادرید شبیه تمام

را معمولا در کافه و همراه هوادارها تماشا می کردم، دو هفته مانده به پایان لا لیگا، رئال مادرید در یکی از سخت ترین بازی های فصل توانست والنسیا را شکست بدهد و دو امتیاز حیاتی را از دست داد. همان روز و یک ساعت بعد، بارسلونا باید در زمین سلتاویگو بازی می کرد. اگر بارسا آن بازی را می برد، معنایش این بود که مادرید دیگر هیچ شانسی برای قهرمانی ندارد. من این بازی را در یک کافه و همراه تعداد زیادی کاتالان تماشا می کردم. نیمه اول بازی اگرچه بارسلونا شانس های زیادی داشت، بدون گل تمام شد. در نیمه دوم هم به شکل عجیبی توپ هایشان گل نمی شد و نیمار و مسی مدام فرصت ها را از دست می دادند. کم کم می توانستی استرسی را که در کافه بین هواداران بارسا موج می زد حس کنی. اگر توانیم گل بزنیم چه؟ اگر مساوی کنیم و هنوز به رقیب فرصت امیدوار شدن بدهیم چه باید کرد؟ حمله های بارسا بیشتر می شد و فرصت ها هم بیشتر از دست می رفت. تا اینکه ناگهان روی اشتباه مدافع سلتا توپ افتاد جلوی پای نیمار و او هم کار را تمام کرد. گل! تمام کافه روی هوا رفت. کاتالان ها از خوشحالی فریاد می زدند. چند دقیقه بعد، شادی گل که تمام شده بود، نفر جلویی من که هنوز تحت تاثیر این اتفاق بود دو بار دستش را محکم روی میز کوبید و با هر بار کوبیدن فریاد زد «مرگ بر مادرید،

در فصل پیش لاقل سه بار و به شکل های مختلف در مقابل تیم های اروپایی دیدم. آن غرور و شمایل دست نیافتنی بخش بزرگی از فریادگی و زیبایی و البته که پیروزی است. برای من قهرمانی رئال مادرید دوست داشتنی است چون باعث می شود روایت غرور در کنار روایت نفرت به یاد آورده شود. قهرمانی مادرید یعنی تداعی همان تصویر جمعی ای که پیش تر گفتم: زیبایی باشکوه. درست مثل لبخند جذاب ریچ در آن کت و شلوار سفید رنگ در کافه مشهورش، مغرور و دست نیافتنی.

آن کاراکترهای مغرور و زیبا و اصیلی است که در سینما و ادبیات دیده ایم و دوستشان داشته ایم. شبیه گتسی بزرگ مثلا، یا ریچ (با بازی فراموش نشدنی بوگارت) در کازابلانکا و یا الینور دشوود در حس و حساسیت (که اما تامپسون نقشش را در فیلم بازی کرده است). مردان و زنانی که به شیوه خودشان با «سرنوشت» مواجه می شوند. رنجی که می برند را در ظاهر و چهره نشان نمی دهند. اگرچه عمیقا از درون با جهان درگیر اند اما اجازه نمی دهند چیزی از این جدال به بیرون درز کند. شکنندگی همیشگی اما در عین حال اطمینان به بزرگی و قدرت بازگشت از شکست حتی در سخت ترین بازی ها از آن دست که

## ما، قهرمان نجات زمین؟

موضوع تفکیک زباله در کشورهای پیشرفته جهان مدت‌ها است که به صورت جدی دنبال می‌شود. اما در کشور ما هنوز آن‌طور که باید فرهنگ‌سازی برای تفکیک زباله‌ها، انجام نگرفته است.

### کیوان نجیب

چرا که در این باب سخن و یادداشت‌های فراوان گفته و نوشته شده اند. حرف من در خصوص نقش مردم به عنوان شهروند و یا همان مسئولیت اجتماعی فردی ما در قبال حفظ و صیانت از محیط زیست است. بگذارید با یک مثال شروع کنیم. روزانه بیش از ۵.۳ میلیون تن زباله در جهان تولید می‌شود و ایرانی‌ها با میانگین سرانه ۷۰۰ گرم، حدود ۴۰ هزار تن زباله در روز تولید می‌کنند. در نگاه اول این عدد در مقام مقایسه بسیار به کشور سوئیس با میانگین سرانه ۷۰۳ گرم نزدیک است. همچنین برای نمونه در دانمارک این رقم ۸۱۴ گرم و در آلمان ۶۱۵ گرم است. ولی نکته اصلی عامل جمعیت و دوم میزان توسعه یافتگی است. چنانچه در آلمان ۶۷ درصد زباله‌ها بازیافت و ۳۱ درصد برای تولید انرژی‌های پاک مصرف می‌شوند و تنها حدود ۲ درصد زباله به محیط زیست وارد می‌شود. در کشور سوئیس ۵۲ درصد زباله بازیافت و وارد چرخه مجدد مصرف شده و ۴۸ درصد از زباله برای تولید انرژی‌های پاک به کار می‌رود و بعبارت دیگر ورود زباله به محیط زیست، صفر درصد است. این در حالی است که در کشور ما حدود ۱۰ درصد از زباله بازیافت و مابقی به محیط زیست وارد می‌شود. ممکن است بگوئید این خطای مقایسه است زیرا ما نباید خود را با آلمان و سوئیس مقایسه کنیم. قبول دارم بگذارید خود را با کشوری که در حال توسعه محسوب می‌شود مقایسه کنیم، که زیرساخت‌های مشابه کشورمان در خصوص بازیافت و تولید انرژی از زباله را دارد. در کشور رومانی ۱۰ درصد زباله‌ها بازیافت و حدود ۵ درصد از آن برای تولید انرژی مصرف می‌شود، ولی میانگین سرانه تولید زباله رومانی‌ها فقط ۲۱۴ گرم است یعنی چیزی حدود یک سوم میانگین سرانه تولید زباله ما در ایران. می‌بینیم که درست در جایی که توان

وقتی به واژه توسعه پایدار فکر می‌کنم ناخودآگاه تعادل میان اقتصاد جامعه و محیط زیست و وظیفه در برابر آیندگان به ذهنم متبادر می‌شود. به واقع در کنار فعالیت‌های توسعه ای، چه باید کرد که آسیب کمتری به محیط زیست برسد؟ ما به عنوان شهروند چه نقشی داریم؟ در یک تحقیق میدانی در سال ۲۰۱۵ در اسپانیا معلوم شد که ۴۹ درصد از شرکت کنندگان در یک نظرسنجی از محصولات و خدمات نامسئولانه که منجر به آسیب به محیط زیست می‌شود استفاده نکرده و آنها را بایکوت می‌کنند. جالب تر آنکه در اسپانیا، بر اساس همین تحقیق شهروندان به عنوان رکن سوم و در عین حال موثرترین عامل بعد از دولت و شرکت های فعال در کسب و کار در جهت حفاظت از محیط زیست شناخته می‌شوند. البته که مقایسه محیط زیست کشورهای مختلف، بر پایه پیشرفته و یا در حال توسعه بودنشان شاید روشی منصفانه نباشد. برای نمونه نمی‌توانیم اقلیم مدیترانه ای اسپانیا را با اقلیم خشک و نیمه بیابانی ایران مقایسه کنیم ولی مراد من از آوردن این نمونه تأکید بر اهمیت نقش شهروند در خصوص فعالیت‌های اجتماعی است و اینکه انتخاب سبک زندگی و الگوی مصرف ما چگونه نشان دهنده مسئولیت اجتماعی ما خواهد بود. به واقع نیاکان ما آموخته بوده اند که چگونه و چه سبک زندگی را پی بگیرند که مطابق با جغرافیای زیست آنها ادامه و توسعه تمدن را هم در پی داشته باشد. انقلاب صنعتی و تعاریف مدرن برای حصول رشد اقتصادی بدون در نظر گرفتن توان زیست بوم کشورها منجر به بحران‌های عظیم و گاه برگشت ناپذیر محیط زیستی شد. برای نمونه در سیاست صنعتی شدن و حاتمایی صنایع سنگین در مناطق کم آب و مرکزی ایران منجر به شروع بحران آب از دهه ۵۰ شمسی شد. اما مراد من نقد سیاست‌ها و یا حتی قوانین نیست؛



مانند فویل‌های آلومینیومی، شیشه، کاغذ، پلاستیک، فلزات و غیره در رده زباله‌های خشک قرار می‌گیرند. زباله‌های تر عمدتاً از ضایعات گیاهان و پسماند ناشی از طبخ غذا و مواد خوراکی به وجود می‌آیند و بهترین منبع برای تولید کمپوست و تولید کودهای طبیعی می‌باشند. در کشور ما زباله بطور متوسط به نسبت ۷۰ درصد تر و ۳۰ درصد خشک تولید می‌شود. می‌بینیم با یک تفکیک ساده چقدر در فرایند مدیریت بهتر زباله به مجری‌های امر می‌توانیم کمک کنیم.

در این باره مطلب بی‌شمار گفته شده است ولی در نوشته بالا سعی کرده‌ام به طور خلاصه در باب اهمیت فرهنگ محیط زیستی، با ذکر چند مثال قابل مقایسه درباره مدیریت زباله، به درک بهتر مسئولیت اجتماعی «ما» به عنوان شهروند تأکید کنم. همانگونه که زیست بوم کشورمان میراث عظیم گذشتگان برای ما بوده است، آیا امانتی پیش ما برای نسل بعد از ما نیست؟

منابع در دفتر مجله موجود است.

اقتصادی کشور اجازه سرمایه‌گذاری پیوسته و بزرگ در ایجاد زیرساخت‌های مدیریت پسماند نمی‌دهد، شهروندان با مشارکت حداکثری به کمک دولت مرکزی آمده و با تولید زباله کمتر نقش خود در کاهش آسیب به محیط زیست را بازی می‌کنند. تا اینجا به لحاظ کمی می‌بینیم که با کاهش تولید زباله چه کار بزرگی میتوان انجام داد. مثلاً فرض کنید هر خانواده حدود یک کیلوگرم زباله کمتر تولید کند، با یک حساب و کتاب ساده ۳۰ درصد از حجم تولید زباله کم شده است.

اما بگذارید ببینیم به لحاظ کیفی نقش ما در این مقوله چه می‌تواند باشد. موضوع تفکیک زباله در کشورهای پیشرفته جهان مدت‌ها است که به صورت جدی دنبال می‌شود. اما در کشور ما هنوز آن‌طور که باید فرهنگ‌سازی برای تفکیک زباله‌ها، انجام نگرفته است. نکته مهم اینجا است که برای تفکیک زباله باید از خانه‌های خود شروع کنیم. زباله‌ها را می‌توان به دسته‌های بسیار تقسیم کرد اما ساده‌ترین تقسیم‌بندی زباله که در خانه هم می‌توان انجام داد، تفکیک زباله خشک و تر است. زباله‌های خشک قابل تجزیه نبوده و بازیافت آنها اهمیت زیادی دارد. اقلامی

## سگ‌ها چگونه ما را درک می‌کنند؟

پیرامون ما صدها پیام بویایی، صوتی یا بینایی وجود دارد که حسگرهای بدن ما از دیدن، شنیدن و درک آنها ناتوانند ولی جانداران دیگر آنها را حس می‌کنند و میتوانند به آنها واکنش نشان دهند.

رضا صادقی

حس بینایی نقش مهمی در رفتارهای شکار و شناخت محیط دارد. ضمن اینکه سگها میتوانند با کمک حواس دیگر، درک خود را از آنچه در محیط زندگی و پیرامون آنها میگذرد کامل کنند. برای همین در پستانداران نمیتوان به مانند پرندگان تنوع فراوانی در رنگهای بدن مشاهده کرد. رنگبندی پوست و موها بیشتر برای هماهنگ شدن با محیط زندگی، پنهان ماندن از خطر و استتار به هنگام شکار اهمیت دارد. نکته اول در مورد توان بینایی سگها موقعیت چشمهای آنان بر روی جمجمه است. چشمها به سمت جلوی سر قرار دارند که میدان دید نخبندان بزرگ ولی با عمق زیادی برای صاحب خود فراهم میکنند. ویژگی مهمی که برای یک شکارچی لازم است، اگر موقعیت چشم سگها بر روی جمجمه را با یک گوسفند مقایسه کنیم متوجه میشویم که گوسفندان میدان دید بزرگتری دارند تا بتوانند حضور شکارچیان را بهتر حس کنند برای همین چشمشان آنها در دو سمت جمجمه قرار دارد. نکته دوم، نوع و تراکم سلولهای موجود در شبکیه است. در بافت شبکیه دو نوع سلول مخروطی و استوانهای وجود دارد. سلولهای استوانهای حرکتهای سوژه را درک میکنند و میتوانند با نور اندک کار کنند. سلولهای مخروطی مسؤل شناسایی رنگها هستند و برای عملکرد خود به نور مناسب و کافی نیاز دارند. در چشم سگها، گاوها و گرهبها دو نوع سلول مخروطی وجود دارد. آنها نمیتوانند رنگهای سبز و قرمز را از هم تفریق کنند. رنگ سبز و آبی به چشم سگها خاکستری دیده میشود در حالی که در چشم پرندگان چهار نوع سلول مخروطی یافت میشود. آنها می‌توانند تمام رنگها به اضافه پرتوهای فرابنفش را مشاهده کنند. تعداد سلولهای استوانهای در شبکیه چشم سگها بسیار بیشتر است. به این صورت، مشاهده سوژه در تاریکی و نور کم برای آنان راحت است. اما بهترین سرنخ

انسان توقع دارد که باقی آفریدگان، او، رفتارها و خواستههایش را همانند آنچه که خود تصور میکند درک کنند. واقعیت این است که جانداران مختلف بسته به تواناییهای سیستم ادراکی خود رفتارهای انسان را درک میکنند. درک و برداشتی که ممکن است با خواستهها یا توقعات انسان متفاوت باشد. برای برقراری ارتباط میان دو موجود زنده پیامی از سوی یک طرف مخابره میشود. این پیام باید برای طرف مقابل قابل درک باشد تا بر اساس آن یک واکنش یا رفتار شکل بگیرد. ممکن است فرستنده پیام آگاهانه یا ناآگاهانه پیامی را مخابره کند که یا برای طرف مقابل قابلدرک نباشد یا مفهومی را به دور از قصد و خواسته فرستنده بیان کند. گیرنده پیام، پاسخ خود را در شکل یک رفتار نشان میدهد. پاسخ میتواند برای فرستنده پیام خوشایند یا ناخوشایند باشد. پیرامون ما صدها پیام بویایی، صوتی یا بینایی وجود دارد که حسگرهای بدن ما از دیدن، شنیدن و درک آنها ناتوانند ولی جانداران دیگر آنها را حس میکنند و میتوانند به آنها واکنش نشان دهند. جانداران تواناییهای مختلفی برای درک پیامهای گوناگون دارند. انسان وابستگی زیادی به حس بینایی و شنوایی خود دارد و بسیاری از ما ممکن است تصور کنیم که باقی جانداران به مانند ما پیامهای بینایی و صوتی را درک میکنند. حس بینایی میتواند درباره رنگها، بازتاب نورهای مختلف، تاریکی و روشنایی و حرکت یا سکون سوژه اطلاعات مختلفی در اختیار مخاطب قرار دهد ولی همه این ویژگیها به طور حتم برای مخاطب پیام دارای معنا یا اهمیت نیستند. برای پرندگان، رنگهای بدن سایر پرندگان پیامهای بسیاری چون سن، جنس، درجه بلوغ و حتی سلامت و بیماری طرف مقابل را به نمایش میگذارند. برای همین تنوع رنگها و پیامهای بینایی در پرندگان بسیار زیاد است در حالی که برای بسیاری از پستانداران از جمله سگها،



بینایی، سوژه درحالیحرکت است. برای همین سگها دوست دارند طعمههای در حال فرار را تعقیب و شکار کنند. آنها میتوانند اجسام متحرک را از فاصله ۸۰۰ تا ۹۰۰ متری و اجسام ثابت را از فاصله ۵۸۰ متری ببینند. نسبت اندازه عدسی به کره چشم در سگها ۱:۱۰ و انسان ۱:۱۸ است. بنابراین در مقایسه با چشم انسان عدسی بزرگتری دارند. بزرگ بودن عدسی امکان دید بهتر در شب و نور کم را ممکن میکند. به علاوه ساختاری به نام تیپتوم، نور اندکی را که در تاریکی به چشم سگ وارد میشود، چندین بار بازتاب میدهد. مثل اینکه در یک اتاق چند آینه وجود داشته باشد. در این حال، به واسطه بازتاب نور در آینهها، میتوان محیط را بهتر مشاهده کرد. هنگامی که در تاریکی شب نور چراغ خودرو در چشم سگها میافتد، بازتاب تند حاصل از آن به واسطه تیپتوم پدید میآید. اما برای سگها مهمترین ابزار درک محیط، حس بویایی است. بسیاری از خدمات سگها برای انسان به واسطه قدرت بویایی آنها ممکن میشود. حس بویایی سگها یک میلیون بار قویتر از انسان است. وسعت مرکز بویایی در مغز سگ ۴۰ برابر انسان است. مساحت مخاط بویایی در ساختمان بینی انسان بین ۲ تا ۱۱/۵ سانتیمتر مربع است. درحالی که مخاط بویایی سگ فضایی بین ۷۵ تا ۱۵۰ سانتیمتر مربع را اشغال میکند. تعداد حسگرهای بویایی در انسان حدود ۵ میلیون است. سگها بین ۲۲۰ تا ۲۸۰ میلیون حسگر بویایی دارند. آنها میتوانند بوهای مختلف را در رفتهای بسیار زیاد به خوبی تشخیص بدهند. عصرسانی به حسگرهای بویایی در سگها به مراتب پیشرفتهتر از انسان است. به این ترتیب، حسگرها پیامهای فراوانی را به مغز میفرستند. حس بویایی سگها کاربردهای مختلفی برای انسان دارد مثل شکار، موادبایی، جسدبایی، نجات، بمببایی، کشف کالاهای قاچاق مثل اسکناس و طلا، تشخیص سرطان

و مانند آنها. امروزه با شیوع بیماریهایی چون کووید-۱۹ تلاشها برای استفاده از سگها به عنوان جستوجوگرهای بیومدیكال شدت بیشتری گرفته تا از این توان کم نظیر برای شناخت مبتلایان و کاهش سرعت انتشار بیماریهای عفونی استفاده شود و بتوان شخص بیمار یا حامل ویروس را در مدت چند ثانیه شناسایی کرد؛ در حالی که برای رسیدن به پاسخ آزمایشگاهی ممکن است به چند ساعت یا چند روز زمان نیاز باشد. در این مدت شخص آلوده میتواند صدها نفر را بیمار و ویروس را از کشوری به کشور دیگر منتقل کند. سگها با دقتی در حد ۹۸ درصد قند بالا را در خون افراد دیابتی شناسایی میکنند. پنهان کردن بوی مواد مخدر از سگهای تعلیم دیده ناممکن است؛ حتی اگر این مواد در چند لایه از مواد مختلف با بوهای تند، قوی و ناخوشایند پیچیده شده باشند. سگها میتوانند گاوهای فحل را از بوی ترشحات واژن، شیر یا مایعات دیگر بدن شناسایی کنند. این کار کمک بزرگی برای دامداران است تا فرصت بارور کردن مادهگاوها را از دست ندهند. سگها ما را به گونهای متفاوت از آنچه که تصور میکنیم درک میکنند و پنهان کردن بسیاری از سرخهای محیطی و رفتاری از قلمرو درک آنها ناممکن است. اگر سگها با زبان ما سخن میگفتند حتماً چیزهای حیرتانگیزی درباره پیرامون ما، کسانی که میشناسیم یا با آنها ارتباط داریم بیان میکردند. آنها میتوانند به ما بگویند که دوست یا همسرمان امروز با چه کسانی ملاقات کرده، با چه حیوانات دیگری در تماس بوده، چه غذایی مصرف کرده یا درحال حاضر احساس ترس، خشم و پریشانی خود را پنهان کرده است. در خیلی مواقع دیده شده که سگها قصد و نیت پلید شخصی را که در فکر آسیب زدن به دیگران است خیلی پیشتر حس کرده، نسبت به آن واکنش نشان داده و نزدیکان خود را از خطر آگاه کردهاند.

## این یک داستان واقعی است!

پوزخندها را می بینم، به خصوص وقتی سه نفری بیرون می رویم، می بینم که بقیه پیچ پیچ می کنند، نگاهی تحقیر آمیز به من می اندازند و گاهی هم غری می زنند و رد می شوند. غیرتی ها و عصبی ها حتی واکنش های شدیدتری هم از خود نشان می دهند.

نیوشا طبیعی گیلانی

هیكل ترسناکی هستم. ما جد اندر جد، دونده های خوبی هستیم. برای همین بیشتر، شکارچی ها از ما خوششان می آید. هیكل دوکی و موهای زیر کوتاه و خط و خال زرد و سیاه و دست و پای باریک و استخوانی و کشیده چیزی نیست که هر کسی از آن خوشش بیاید. چشم های ورملمییده و پوزه دراز را هم به این اندام ناموزون اضافه کنید، نتیجه اش چنگی به دل نمی زند.

در پناهگاه که بودم چندان امیدی نبود که سرپرستی پیدا کنم تا مرا به خانه اش ببرد. آن روز که من و خواهرم را صدا کردند تا یک خانواده ما را ببینند، چنان بر سر و کول پسرشان پریدم و بازی کردم، که بی تردید و بحث کارهای انتقال مرا انجام دادند. یک پدر گنده با سر بی مو و عینک و ریش، یک مادر بلند قد و یک پسر بچه ۷-۸ ساله. بخت خواهرم هم باز شد فردای همان روز که پدر خانواده تصمیم گرفت او را هم بیاورد پیش من، گفتند که به یک خانواده انگلیسی واگذار شده و رفته.

اول که به این خانه آمدم فقط آن موجود بداخلاق یعنی مانوخر تنها بود. سر تا پا سیاه، با چشمانی کینه توز و عصبی. هنوز هم فرقی نکرده. به هیچکس جز خودش اهمیت نمی دهد. به همه طوری نگاه می کند که گویی وظیفه اولشان در زندگی خدمت کردن به اوست. فرقی برایش ندارد نیمه شب است یا صبح سحر، کوچکترین کم و کسری داشته باشد، صدایش را می اندازد سرش، می اندازد توی گلویش و فریاد می کشد. همه اهل خانه را بیدار می کند که بیایید و به من برسید. گرسنه ام یا تشنه ام یا جای خوابم درست نیست. اما هر چه هست من و مانوخر با هم کنار آمده ایم. او من را نادیده می گیرد و من سر راهش نمی ایستم، به هیچ عنوان.

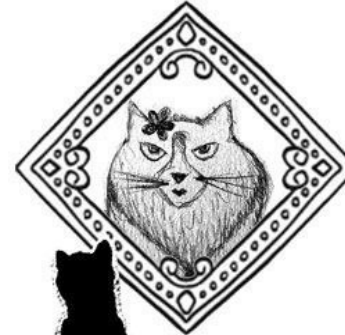
این از اولی. دومی بعد از دو سه سالی اضافه شد. در

پوزخندها را می بینم، به خصوص وقتی سه نفری بیرون می رویم، می بینم که بقیه پیچ پیچ می کنند، نگاهی تحقیر آمیز به من می اندازند و گاهی هم غری می زنند و رد می شوند. غیرتی ها و عصبی ها حتی واکنش های شدیدتری هم از خود نشان می دهند.

احتیاج و نیاز و بی کسی، گاه کار را به جایی می رساند که مجبور می شوی به چیزهای عجیبی حتی خلاف طبیعت و غریزه ات تن بدی. از صبح که از خواب بلند می شوم، دیدن قیافه این دو موجود حقیقتاً عذاب می دهد. بویشان که به مشام می رسد، مو به اندامم سیخ می شود. اما همه اینها را با کمال وارستگی و متانت، از سر می گذارم. به روی خودم نمی آورم. از این صبر و تحمل انگشت نمای خاص و عام هم شده ام. پوزخندها را می بینم، به خصوص

وقتی سه نفری بیرون می رویم، می بینم که بقیه پیچ پیچ می کنند، نگاهی تحقیر آمیز به من می اندازند و گاهی هم غری می زنند و رد می شوند. غیرتی ها و عصبی ها حتی واکنش های شدیدتری هم از خود نشان می دهند. بهشان بر می خورد، از اینکه می بینند راه و روش آباء و اجدادی را کنار گذاشته ام، به چشم خائنی بی شرافت نگاهم می کنند. اگر جلوییشان را نگیرند شاید کار به جاهای خیلی باریک بکشد. از دور چنگ و دندان نشانم می دهند. من معمولاً خودم را به نفهمی می ززم. بعضی هاشان واق واق بسیار بی ادبانه ای می کنند، آنقدر زشت که اگر آدم های همراهشان زبان سگی می فهمیدند حتماً به دهانشان پوزه بند می زدند. اما من بلدم چطور خودم را ابلیهی مهربان نشان بدهم و با نگاهی بی معنی از مقابلشان بگذرم.

من قطعاً از دسته سگ های خوشگل و مامانی نیستم. متأسفانه سگ گردن کلفتی هم حساب نمی شوم. یعنی نه به درد ناز و نوازش و لوس کردن می خورم و نه نگهبان قوی



بخاری یا کیسه آب گرم مرا نگاه می کرد. وقتی مطمئن شدم خوابیده، خوب سیر کردم. کله ای کوچک و دوگوش بزرگ داشت. بزرگتر از معمول. نوک دماغش صورتی و دست و پایش لاغر و استخوانی بودند. مجموعاً گریه بی ریختی بود. زشت نبود. بی ریخت بود. از اینکه مرا به هیچ گرفته، عصبی بودم. ولی خودم را حفظ کردم. البته بی اعتنایی این با بی محلی آن یکی یعنی مانوخر، فرق داشت. این یکی طوری رفتار می کرد انگار که سال هاست من را اینجا می بیند و به حضور من عادت دارد! شاید گذاشتن نام بی اعتنایی روی این رفتار درست نباشد. سعی می کرد جوروی جلوه دهد که یعنی چیز فوق العاده ای نیست من و تو سال هاست که با هم هستیم، قرار است سال های دیگری را هم کنار هم بگذرانیم. همین طوری خودش را به ما اضافه کرد، خودش را جا کرد. از روزی که وارد شد همینطور رفتار کرد. در همان ساعت اول ورود با یک واری، جای خواب و ظرف غذا را پیدا کرد. باقی قضایا را هم که خارج از خانه فیصله می داد.

واقع خودش را اضافه کرد. یک روز در باز بود. آمد داخل. صاف و بی رودریاستی و ترس آمد، دنبال جای گرم و نرم می گشت که چرت میانه روزش را بزند. سرم را روی دست هالم گذاشته بودم و نگاهش می کردم. پیش خودم حساب می کردم هنوز من را ندیده. ببیند، جیغ می زند، پشتش را قوز می کند، موهایش سیخ می شود و توی صورتم فیف می کند. اگر پررو باشد چک و چنگی هم می زند و فرار می کند. اما در کمال تعجب، آمد جلوتر. چشم هایش نیمه باز بود، تشنه چرت زدن. چشم در چشم آمد جلوتر. نوک دماغم را بو کرد. خودش را به من مالید، بعد رفت کنار من، چنبره زد و در یک لحظه خوابید. طوری خوابید که انگار من و او از بچگی کنار هم بزرگ شده ایم و هر روز همینطوری کنار هم می خوابیم. من نگاهش هم نمی کردم. تجربه کرده ام، این موجودات را نگاهشان کنی پرروتر و دریده تر می شوند. تشنه توجه هستند. از گوشه چشمم می پایدمش. اما برای او من اصلاً به حساب نمی آمدم. بیشتر به چشم





بعد طوری راه و چاه خانه را یاد گرفت و از امکانات استفاده می کرد که من و مانوخر به گردش هم نمی رسیدیم. او راه های جدیدی برای لذت بردن از زندگی در این خانه کشف و ابداع می کرد که اصلاً به فکر ما نرسیده بود.

من خواسته و ناخواسته قبولش کردم. می آمد و در دل من می خوابید. گاهی به سبک گریه ها با پنجه هایش پشتم را ماساژ می داد. بعداً فهمیدم که محال است بی دلیل به کسی محبتی بکند. گاهی هم کله اش را می گرفت دم دهانم، منم که عقده لیس زدن بچه دارم، فکر می کردم تولد نداشتن ام است آنقدر لیسش می زدم که خیس خیس می شد، طوری که انگار کله اش را در سطل آب فرو کرده اند. البته که او غرق در لذت بود و چرت می زد.

اما مانوخر بعد از سه سال هنوز هم نتوانسته با بودن سیریوس کنار بیاید. اگر توی رفت و آمد یا سر ظرف آب یا غذا با هم چشم توی چشم بشوند، مانوخر یا جیغ می کشد و های و هویی راه می اندازد یا یکی دو سیلی محکم می زند زیر گوش سیریوس. البته سیریوس جداً از مانوخر حساب می برد و با تمام پیروبی و خونسردی در این مواقع جا را خالی می کند و در وقت دیگری البته جبران می کند.

از ظاهر آرام و قیافه مظلومش گفتم، این را هم بگویم که وقتی تنها می شوم، یعنی من و مانوخر و سیریوس توی خانه هستیم و کس دیگری نیست، شازده آن روی خودش را نشان می دهد. راه می افتد و شروع به آزار می کند. صدای در خانه که می آید یعنی تنها شلیم و آدم ها رفته اند. سیریوس از جایی که خوابیده پایین می آید، کش و قوسی به خودش می دهد و خمیازه ای می کشد. بعد می نشیند. خیلی مودب و مرتب. دمش را هم می گذارد روی دست هایش. انگار تمرکز می کند که از کجا شروع کند؟ دور و بر را نگاه می کند. از این لحظه است که قیافه اش عوض می شود، سیاهی چشم هایش بزرگ و گوش هایش رو به جلو تیز می شوند. من اینطور مواقع سرجای خودم آرام می مانم. چانه ام را می گذارم زمین و با چشم دنبالش می کنم. دوری توی اتاق می زند، اگر مانوخر باشد، می رود سروقت او و بیدارش می کند و درگیری شروع می شود. گازی می گیرد و پنجه ای می زند و در می رود. بعد می رود دستش را تا شانه در تنگ ماهی فرو می کند. ماهی بدبخت، از هول صد بار می میرد و زنده می شود.

به جز من و مانوخر و البته ماهی بخت برگشته، بقیه فکر می کنند سیریوس فرشته ای صلح طلب و آرام است. فقط ما می دانیم که زحککش کردن ماهی توی تنگ، کوچکترین تفریح روزانه اش است. تا به حال دست کم بیست تا

گنجشک را با خونسردی جلوی چشم ما خفه کرده. ولی خوردن گنجشک بیچاره و پر کردنش را حتماً بیرون از خانه انجام می دهد، بلون به جا گذاشتن نشانه ای. تازه چه کسی باور می کند که این موجود یک قاتل خطرناک و بالفطره است؟ با آن قیافه مظلوم و راه رفتن مثل بچه گریه ای بی گناه. در سیاهه بلند آزارهای روزانه اش، خوردن غذای من هم هست. می رود سر ظرف غذای من و با آرامش و خونسردی تا آنجا که بتواند می خورد.

مانوخر بد اخلاق و متکبر و عصبانی و از خود راضی هست، اما چنان برای خودش احترام قائل است که نگاه سگ به من نمی کند، چه برسد که بجوهد آزاری برساند یا کاری کند. خرامان راه می رود و غذایش را می خورد و چرتش را می زند. در اثر خوردن غذای خشک طی سال های متمادی به کلی از خون و گوشت تازه متنفر شده. وقتی سیریوس گنجشک به خانه می آورد تا جلوی ما خفه کند، مانوخر بلند می شود، پشتش را به صحنه می کند و رو به دیوار چرت می زند.

به وقت هواخوری هم بر خودش لازم می داند که بیاید. گفتم که سه نفری بیرون می رویم، یعنی در واقع من را برای هواخوری بیرون می برند، آن دوتا پشت من ریس می شوند و می آیند. سنگ از آسمان بیارد، مانوخر مثل آنکه وظیفه ای مهم را انجام می دهد، زودتر از همه جلوی در نشسته و حاضر به یراق آماده بیرون رفتن است. سیریوس هم بلند می شود، کش و قوس می آید، با چشمان نیمه باز از پشت ما راه می افتد. مانوخر یا شانه به شانه من می آید یا جلو جلو می رود و حواسش هست که ما را گم نکند. اما این یکی آهسته و سلانه سلانه از پشت می آید. مجبوریم مدام توقف کنیم تا خودش را برساند. مطمئنم که از هواخوری عصرگاهی هیچ لذتی نمی برد، تمام حظی که می کند در این است که من و مانوخر را مجبور می کند خودمان را با او هماهنگ کنیم. حالا این منظره را از دید سگ های دیگر ببینید: یک سگ پا بلند تازی شکارچی، با دوتا گریه یکی سفید و یکی سیاه در صلح و آرامش قدم می زند. عصبی های نوع پرست از دیدن این صحنه دیوانه می شوند و می خواهند تکه تکه ام کنند، اگر قلاده اشان را نکشند، قطعاً چیزی از من باقی نمی گذارند. خونسردترین ها نیم نگاهی می کنند و پوزخند تحقیر آمیزی به من می زنند و می گذارند. آنها نمی دانند که اگر هراس از دست دادن خانه و غذایم را نداشتم در کسری از ثانیه هر دوی این موجودات ناراحت کننده را زیر دندان هلم خرد می کردم...

# یک روز در مادرید

اسپانیا به خوراک های کوچکی معروف است که همراه نوشیدنی عرضه می شوند. به این وعده های کوچک «Tapa» می گویند. اسپانیایی ها از هر چیزی تاپا می سازند.

تحریریه کرگدن

را بارها مشاهده کرده اید، اثری در نکوهش جنگ. پیکاسو این نقاشی را بعد از بمباران شهر گرنیکا توسط ارتش نازی کشیده است. در دورانی که اسپانیا سخت درگیر جنگ داخلی بوده، ژنرال فرانکو از آلمانی ها و ایتالیایی ها برای مقابله با کمونیست ها و جمهوری خواهان کمک می گیرد. برای دقیق دیدن و لذت بردن از این نقاشی پیشنهاد می شود که حتماً پیش از رفتن به موزه رایناسوفیا، نقدها و مطالبی که درباره این نقاشی نوشته شده را بخوانید. روزی که برای بازدید موزه ملی پرادو می روید، فرصت خوبی است تا پارک رتیرو و بناهای واقع شده در آن را هم ببینید. پارک رتیرو، باغ سلطنتی با ابنیه و قصرها و کاخ شیشه ای و آب نما و مجسمه های بسیار زیبا و استخری عظیم است. پارک رتیرو در اواخر قرن نوزدهم - ۱۸۶۸ - به مالکیت عمومی در آمد و از آن تاریخ تاکنون، این باغ از تفرجگاه های زیبای مادرید محسوب می شود.

برای خوردن و نوشیدن در رتیرو می توانید به چند رستوران و دکه ای که آنجا هست مراجعه کنید. البته کیفیت و قیمتشان چندان تعریفی ندارند. ولی بهتر است برای خوردن ناهاری سبک و اسپانیایی، به رستوران ها و کافه های واقع در کوچه و پس کوچه های همان اطراف مراجعه کنید. مثل هر جای دیگر دنیا، هر چه از بافت توریستی فاصله بگیرید، بخت آنکه غذاخوری با کیفیت تر و ارزان تری پیدا کنید بیشتر می شود.

اسپانیا به خوراک های کوچکی معروف است که همراه نوشیدنی عرضه می شوند. به این وعده های کوچک «Tapa» می گویند. اسپانیایی ها از هر چیزی تاپا می سازند. تاپا گونه غذایی نیست. یعنی نام کلی یک نوع غذا مثل خورش یا سوپ نیست، بلکه بیشتر به اندازه و حجم اشاره دارد. پس ممکن است بر روی برشی از نان قاشقی

اگر ساکن مادرید هستید یا می خواهید به این شهر سفر کنید، لابد می دانید که در این شهر می توانید یک روز کامل را با برنامه های متنوع و کمترین هزینه ممکن سر کنید. غذا و نوشیدنی در این شهر در مقایسه با سه پایتخت معروف و دیدنی غرب اروپا یعنی پاریس و لندن و رم ارزان تر است. به همین طریق حمل و نقل و مسکن هم رقم کمی را - نسبتاً - به خود اختصاص می دهند. اگر جنگ اوکراین درنگرفته بود و قیمت گندم و انرژی در کل اروپا و بلکه جهان بالا نمی رفت، شاید همین گرانی های اخیر هم گریبانگیر مردم نمی شد.

اگر اهل فرهنگ و هنر و موزه رفتن و خوردن غذاهای متنوع باشید، در مادرید به همه اینها خواهید رسید. آنهم با مبلغی اندک و معقول. مادرید صاحب چندین موزه مهم است. مهم ترین این موزه ها «موزه پرادو - Prado» است که آثار فراوانی از بزرگترین نقاشان اسپانیا و جهان را در خود جای داده است. در میان آثار نمایش داده شده در این موزه، مجموعه آثار «گویا - Goya» از ارزش و اهمیتی مضاعف برخوردار هستند.

اگر به موزه «پرادو» می روید بهتر است قبلاً بلیت ورودی را از طریق وب سایت موزه تهیه کنید. راه بهتر آن است که برای دیدن موزه ملی پرادو برنامه ریزی کنید و آثار هر نقاش یا نقاشان یک عصر یا مکتب را در روزی جداگانه ببینید. برای دیدن پرادو، بهترین کار استفاده از ساعات رایگان بازدید موزه است. هر روز از ساعت ۶ تا ۸ بعدازظهر (فقط یکشنبه ها ۵ تا ۷ بعداز ظهر) ورود به موزه رایگان است. موزه مهم دیگر مادرید، موزه «رایناسوفیا» است. در آنجا می توانید آثار نقاشان و هنرمندان دوره مدرن را ببینید. مهم ترین اثر این مجموعه تابلوی عظیم «گرنیکا - Guernica» اثر نقاش اسپانیایی، پابلو پیکاسو است که حتماً تصویر آن



خورش قیمه ریخت و نامش را تاپای قیمه گذاشت. معمولاً هر نوشیدنی که بگیرید «تاپا» بی هم کنارش می گذارند. گاهی یک قوطی کوکا با دو لقمه سیر کننده بزرگ بر سر میز گذاشته می شود. توریست های حرفه ای می دانند که بعضی از کافه های مادرید، تا زمانی که نوشیدنی دارید، دست و دلبازانه «تاپا»ی رایگان جلویان می گذارند! مثل همان سنتی که در چلوکبابی نایب قدیم باب بوده و تا وقتی مشتری چلو در ظرف داشته کباب برایش می گذاشته اند. از معروفترین تاپاهای مادرید، یکی سیب زمینی سرخ کرده با سس مخصوص و کمی تند است است - «پاتاتاس براواس Patatas bravas» و دیگری ماهی مرکبی است که در آرد نان غلتانده و روغن جوشش کرده اند به نام «کالامارس calamares». این آخری را به صورت ساندویچ هم عرضه می کنند. در جریان باشید که ساندویچ در این شهر هیچ شباهتی به ساندویچ های پر از مخلفات و سس ما در ایران ندارد. ساندویچ عبارت است از نان باگتی خشک که کالباس یا همین «کالامار» را در آن چیده اند، بی سس و مخلفات.

## سپولودا، پاره ای از سنت و قدمت

وقتی ناهار خوردید، می توانید مسیر پلازا را ادامه دهید و بافت قدیمی شهر و خانه های مسکونی با چند قرن قدمت آن را ببینید. در همان حوالی چندین دکان فروش محصولات ویژه این منطقه هم هست. سفال های Sepúlveda بسیار زیبا و پر از رنگ و نقش های زنده و دیدنی هستند.

تخریریه کرگدن

بزرگراه A1، مرکز اسپانیا را به شمال متصل می کند. مادرید، تقریباً در نقطه ای واقع شده که با کمی اغماض می توان آن را مرکز کشور تصور کرد. البته در میدان شل مادرید، مقابل در ورودی مقرر رئیس ایالت، لوحی فلزی نصب شده که نشان می دهد آنجا نقطه صفر کشور است. البته می توان فرض کرد که احتمالاً این نشانه گذاری بیشتر برای ایجاد جاذبه توریستی بوده تا از یک واقعیت جغرافیایی خبر دهد. اگر این فرض را قبول کنیم، باید بپذیریم که هر کس پیشنهاد کرده این لوح در آنجا - مرکز گردشگری شهر - نصب شود، شاهکار کرده و با یک ابتکار ساده، هر روز عده ای گردشگر را به آنجا می کشاند. اگر کسی نسبت به نسبت به نقطه صفر بودن آن نشان نصب شده در میدان سل شک و شبهه ای دارد، این گوی و این میدان. می تواند برود و اندازه بگیرد.

به هر روی، اگر به نقشه اسپانیا نگاه کنیم، با تخمینی چشمی و حدودی، مادرید در مرکز قرار دارد و به حکم پایتخت بودن، تمام شاهراه های کشور به این شهر ختم یا از آن منشعب می شوند. بزرگراه A1 هم چنین است. از شمال مادرید بیرون می آید و بعد از پشت سر گذاشتن چند شهر کوچک و بزرگ و شهرک به استان همجوار یعنی Castile and León وارد می شود. در همان حوالی، خروجی ۱۰۹ بزرگراه، مسافران را به مسیری رهنمون می شود که به شهر Sepúlveda ختم می شود. شهری بسیار قدیمی. روایت هایی از حکومت مسلمانان در این شهر و توفیق مسیحیان بر آنها در این سامان وجود دارد. همچنین درباره دو جنگی که در همین حوالی وقع شده است گزارش هایی آمده. یکی در سال ۱۱۱۱ میلادی و دیگری در ایام هجوم ناپلئون بناپارت

به ایرپا. از آثار و نتایج جنگ اول، استقلال پرتغال ذکر شده است.

این شهر کالبدی قدیمی دارد و بر روی ارتفاع بنا شده است. بناهای تازه ساز بیرون از بافت تاریخی هستند و بقیه شهر در امتداد جاده ای که به بلندای کوهستان می رسد پراکنده شده است. تا پلازای اصلی را می توان با ماشین طی کرد اما در روزهای تعطیل بهتر است که ماشین خودتان را بیرون از بافت اصلی و در پارکینگ بزرگی که کنار جاده و درست پیش از ورودی بخش کهنه وجود دارد، متوقف کنید و باقی راه را پیاده طی کنید. در پلازای اصلی شهر، کلیسای جامع و تعدادی رستوران و کافه اسپانیایی را می توانید ببینید. در کوچه های منشعب از پلازا رستوران هایی بسیار قدیمی با معماری چند قرن پیش، با سقف هایی کوتاه و چشم اندازی به دره ای مصفا و زیبا وجود دارند. در این غذاخوری ها، خوراک های اصیل اسپانیایی را می توانید پیدا کنید. البته که این رستوران ها مکان چندان مطلوبی برای گیاهخواران نیستند و معمولاً حتی یک خوراک گیاهی و بدون گوشت در منوی خود ندارند. اما به حکم مهمان نوازی روستایی، آنقدر مهربان هستند که برای تامین رضایت مشتری گیاهخوار خود، بشقاب ویژه ای تدارک کنند. اگر قصد دارید که روز تعطیل در این رستوران ها غذا بخورید، باید حتماً از روز قبل یا حتی برای محکم کاری از چند روز پیش از عزیمت رزرو جا داشته باشید. قیمت غذاها در این رستوران ها چندان زیاد نیستند اما کیفیت بسیار خوبی دارند. جست و جوی نام بهترین رستوران های شهر هم با کمک Google map کار سهلی است که حتماً شما از من بهتر بلد هستید.

وقتی ناهار خوردید، می توانید مسیر پلازا را ادامه دهید



آدمی در گذاتشان در فر و تنور و غذا پختن در آنها دچار تردید می شود.

ساکنان سگویا و برگوس و مادرید و اطراف و اکناف نزدیک می توانند با یک سفر ارزان یک روزه به این محدوده با اسپانیایی واقعی و سنتی مواجهه نزدیکی داشته باشند.

و بافت قدیمی شهر و خانه های مسکونی با چند قرن قدمت آن را ببینید. در همان حوالی چندین دکان فروش محصولات ویژه این منطقه هم هست. سفال های Sepúlveda بسیار زیبا و پر از رنگ و نقش های زنده و دیدنی هستند. کاسه های بزرگ و ویژه ای در آنجا ساخته می شود که مخصوص خوراک پزی در تنور است. این کاسه های بزرگ به حدی زیبا هستند که

## بی عملی

هرگاه کوشش و کنش انسان طرحی را با این قصد و نیت دنبال کند که نتیجه مورد نظر خود را بر همگان یا وقایع مختلف غالب کند، تا حدی سیر طبیعی چیزها و رخدادها را دگرگون یا به عبارت دیگر در آن دخل و تصرف می کند.

رضا صادقی

یکی از جنبه های رفتار انسان، جدا دانستن خود از باقی اجزای طبیعت است. این حس جدایی باعث می شود تا خود را از بازتاب رفتارهای آسیب زنده به محیط زندگی و باقی آفریدگان این بداند و فکر کند که می تواند خواسته و نیت خود را بر همه جنبه های زندگی و پیرامون خود دیکته کند. به عبارتی ایده "من" در مقابل دیگران باعث شکل گیری رفتارهای مخرب و آسیب زنده می شود در حالی که در آموزه های لائوتزو همه ما با محیط پیرامون خود اجزای یک مجموعه بزرگ هستیم که آسیب دیدن هر یک از اعضای آن معادل آسیب دیدن کل آن است.

اصل دوم آموزه های لائوتزو عمل بی عملی یا وو وی (wu wei) نام دارد. این واژه به معنای بدون عمل کاری کردن و به طور دقیق تر دخالت نکردن، ننگیدن، یا از روی اصرار خودخواهانه عمل نکردن در مخالفت با طبیعت ذاتی چیزها است. هرگاه کوشش و کنش انسان طرحی را با این قصد و نیت دنبال کند که نتیجه مورد نظر خود را بر همگان یا وقایع مختلف غالب کند، تا حدی سیر طبیعی چیزها و رخدادها را دگرگون یا به عبارت دیگر در آن دخل و تصرف می کند. در این حال عمل او فقط يك دخالت یا دستکاری در نظم چیزها و کارها نیست، بلکه به نوعی رقابت با کردارها و ذات آفرینش است. چنین رفتاری دارای ویژگی های زیر است:

- واداشتن طبیعت به به حرکتی خلاف خود
- به هم ریختن نظم طبیعت
- قصد نشان دادن مهر و اثر انسان بر طبیعت

امروز می توان اثرات ویرانگر دخالت انسان در طبیعت و برهم زدن نظم آن را به خوبی مشاهده کرد. چند نمونه وجود دارد که ساختن راه و جاده، سدسازی ها، جلپه جا کردن مسیر رودها، انتقال آب یک محل به محل دیگر، خشک کردن مراتع، قلع و قمع درختان و مانند آنها نه فقط خیر و

برکت برای مردم و کشاورزی به همراه نداشته بلکه باعث خشک شدن رودها و تالابها، جاری شدن سیل و هجوم گردوخاک به زیستگاه انسان شده است؟ چند رودخانه و دریاچه را می توان نام برد که به قیمت سوءاستفاده ناآگاهانه انسان و برای نفعی کوتاه مدت قربانی شدند و به جای آنها جز بستری خشک و کویری تشنه چیزی برجای نمانده است؟ حرکت بر خلاف طبیعت و ناآگاهی از قوانین آن اصلی ترین علت بروز همه این بدبختی ها است.

وقتی یاد می گیریم که در هماهنگی با طبیعت درونی خود و قوانین طبیعت عمل کنیم، به بی عملی رسیده ایم. آنگاه ما با ترتیب و نظم طبیعی چیزها کار و بر اساس اصل کمترین تلاش عمل می کنیم. همچنان که آفرینش خود نیز بر اساس اصل کمترین تلاش عمل می کند. اشتباهات، اگر وجود داشته باشند، ساخته و پرداخته ذهن انسان هستند. در ذهن پیچیده این باور وجود دارد که انسان از باقی شبکه هستی که او را حمایت می کند جدا است. برای همین او در تلاشی عظیم برای تسخیر و حتی جنگ در مقابل طبیعت است. به همین ترتیب در عمل بی عملی، ذهنی ساده حضور دارد که اصرار و عجله ای در انجام کارها ندارد و اجازه می دهد تا وقایع و رخدادها مسیر حرکت خود را پیمایند. عمل بی عملی رها کردن زنجیره واکنش های درونی در تجربه هستی است. به عبارت دیگر، به جای اینکه هر کنشی باعث یک واکنش شود، شخص به تجربه هستی بدون قضاوت، تعبیر، توجیه و تفسیر مشغول است. به جای آنکه واکنشی سر بزند، پاسخی داده می شود که از سر آگاهی، حضور و توجه است. رفتارها به جای آنکه تند و متعصبانه باشند، هوشیارانه، منصفانه و خیرخواهانه اند.

عمل بی عملی دارای این ویژگی هاست: در لحظه است، غیرشرطی است و از عادت نمی آید. پاسخها، بدون تلاش،



مناسبند چون بر اساس هماهنگی با قصد همه هستی شکل می گیرند نه سود و نفع شخصی و فایده های کوتاه مدت و آنی. فرد حتی لحظه ای به درست و غلط نمی اندیشد و هیچگاه تصمیمی نمی گیرد. تصمیمها خودبه خود آشکار می شوند.

رفتارها در عمل بی عملی کاملاً طبیعی و در لحظه اند. یکی از جنبه های دیگر این آگاهی احساس رضایت از موقعیتی است که فرد در آن قرار دارد حتی اگر به چشم و قضاوت دیگران مرتبه ای راضی کننده یا درخور او نباشد.

پیمانه را چو مدام لبریز کنید، سرریز شود. تیغ را چو مدام تیز کنید، کند شود. امنیت و ثروت را چو مدام دنبال کنید هرگز دلتان آزاد نخواهد شد. تأیید دیگران را بجوئید و پیوسته اسیر خواهید بود. کارتتان را به انجام رسانید و از آن فاصله بگیرید. بدین سان به آرامش می رسید.

دائودچینگ سوترای نم

# «هزارویک شب» در دل تهران

نگاهی به نمایشگاه «حقیقت نه یک رؤیا که رؤیاهاست» در کارخانه‌ی آرگو

سام حاجیانی

برگزارکنندگان جدای از انتخاب ایده‌هایی جذاب و بکر، به این اکتفا نمی‌کنند که فقط چند عکس، نقاشی، یا مجسمه را در کنار هم قرار دهند، بلکه هر آن چیزی را که مرتبط است با موضوع نمایشگاه، و می‌تواند به چیدمان و ارائه‌ی آثار انسجام دیداری، شنیداری، و البته هنری ببخشد، کنار هم جمع می‌کنند و در جای درست از آن بهره می‌گیرند.

در میانه‌های خیابان تقوی - کوشک سابق - جایی بین دلارفروش‌های فردوسی و چراغ‌فروش‌های لاله‌زار، ساختمانی هست که زمانی نوشیدنی تولید می‌کرده و بعد همسایه‌ها از بوی بد آن شکایت می‌کنند و بعدتر به ناچار، و بر اساس قانون خروج کارخانه‌ها از شهر، خط تولیدش به جایی دیگر نقل مکان می‌کند و ساختمان همان‌جا می‌ماند و به خوابی عمیق فرو می‌رود. ولی حالا چند سالی است، که بعد از خوابی شصت، هفتاد ساله، بیدار و تبدیل به گالری-موزه شده است. کارخانه‌ی آرگو که بنیاد پژمان از سال ۱۳۹۵ باززنده‌سازی آن را آغاز و از آن زمان در آن نمایشگاه برگزار می‌کند. نمایشگاه‌هایی که می‌توان حدس زد برگزارکنندگانش برای انتخاب آثار، و فرم ارائه و چیدمان‌شان دقت و زمان زیادی اختصاص می‌دهند. نمایشگاهی که در حال حاضر - تیر ماه ۱۴۰۱ - در کارخانه‌ی آرگو برپاست و تا ۱۸ شهریور هم ادامه دارد، روایتی است تصویری از ساخته شدن فیلم «هزارویک شب» اثر پازولینی، که سکانس‌هایی از آن در اصفهان فیلم‌برداری شده است. روایتی که روبرتو ویلا و عکس‌هایش راوی آن‌اند؛ از سفر پازولینی و همراهانش، برای ساخت فیلم، به یمن و ایران. عکس‌هایی از

شخصیت‌های فیلم و نماهایی زیبا از لوکیشن‌های فیلم‌برداری در میدان نقش جهان اصفهان. آن‌طور که به نقل از برگزارکنندگان نمایشگاه برمی‌آید، پازولینی «هزار و یک شب» را در کودکی خوانده بوده و در سال ۱۹۷۲، بعد از بازخوانی نسخه‌ای به ویرایش فرانچسکو گابریلی، تصمیم به ساخت فیلم می‌گیرد و از آنجایی که نقش‌های اصلی را برای زن‌ها در نظر گرفته بوده، نگارش بخشی از فیلمنامه را به داجیا مارینی محول می‌کند. فیلمنامه به رشته‌ی تحریر درمی‌آید، فیلم که اقتباسی است از تعدادی از داستان‌های عاشقانه‌ی «هزارویک شب» ساخته می‌شود، و روبرتو ویلا عکس‌هایی از فرآیند ساخته شدن آن می‌گیرد که تبدیل می‌شوند به ایده‌ی اصلی نمایشگاه «حقیقت نه یک رؤیا که رؤیاهاست» که عنوانش را از متن کتاب برگرفته. همه‌چیز حاضر و آماده و سهل‌الوصول به نظر می‌رسد. عکس‌هایی به قدری زیبا و داستان‌دار که می‌توانستند به تنهایی روی چند دیوار کنار هم قرار بگیرند و نمایشگاهی تماشایی خلق کنند. ولی نکته‌ای که باعث می‌شود نمایشگاه‌های برگزارشده در کارخانه‌ی آرگو، در مقایسه با بسیاری از نمایشگاه‌های دیگر که در تهران برگزار می‌شوند، کیفیتی به مراتب بالاتر داشته باشند، این است که برگزارکنندگان جدای از انتخاب ایده‌هایی جذاب و بکر، به این اکتفا نمی‌کنند که فقط چند عکس، نقاشی، یا مجسمه را در کنار هم قرار دهند، بلکه هر آن چیزی را که مرتبط است با موضوع نمایشگاه، و می‌تواند به چیدمان و ارائه‌ی آثار انسجام دیداری، شنیداری، و البته هنری ببخشد، کنار هم جمع می‌کنند و در جای درست از آن بهره می‌گیرند.



چپ پله‌هایی هست که بازدیدکننده را به طبقه‌ی بالا می‌برد و پشت این پله‌ها تعدادی عکس پرتره، از بازیگران فیلم با لباس و گرم، بر دیواری آجری نصب شده، که در بدو ورود توجه را به خود جلب می‌کنند و تا حدودی خبر از حال و هوای نمایشگاه می‌دهند. ولی در همان طبقه‌ی همکف هم خبرهایی هست و مثل سایر نمایشگاه‌های بنیاد پژمان روی دیواری بلند تابلوهای تعبیه شده تا بازدیدکننده در جریان روند ساخته شدن فیلم، و البته عکاسی روبرتو ویلا قرار بگیرد. کنار این دیوار دو مصاحبه نمایش داده می‌شود؛ یکی با پازولینی که قدیمی است و دیگری با همکار فیلمنامه‌نویسش، داجیا مارینی، که در همین یکی دو سال اخیر ضبط شده است. حالا دیگر وقت بالا رفتن از پله‌ها و ورود به بزرگترین گالری نمایشگاه است. گالری‌ای که با توجه به آرشیمی بودن تصاویرش امکان عکاسی از آن وجود ندارد و روی سه دیوارش عکس‌های ویلا نصب شده، و وسط آن دو ماکت از مساجد اصفهان قرار دارد، و کنار ماکت‌ها دو فیلم بسیار دیدنی در حال پخش است؛ یکی «اصفهان، نامه‌های ایران» که مصاحبه‌ی ژان روش است با فرخ غفاری و در آن از معماری مساجد اصفهان می‌گویند و درباره‌ی ایمان و حکمت فرج‌بخش و ارتباط آن با شیوه‌ی معماری

مساجد گفتگو می‌کنند، و دیگری فیلمی کوتاه است با عنوان «مسجد جامع اصفهان» اثر منوچهر طیباب؛ که ترکیبی است از موسیقی و تصاویری از مسجد. به این ترتیب بازدیدکننده دیگر کاملاً در جریان موضوع و فضای نمایشگاه قرار می‌گیرد؛ نمایشگاهی که به همین ترتیب با عکس، پوستر فیلم، و البته یکی از لباس‌های استفاده شده در فیلم که از میلان به تهران آمده، ادامه پیدا می‌کند و به زیبایی با اتاق کار شبیه‌سازی شده‌ی پازولینی، و فیلمی از مصاحبه با او به پایان می‌رسد. هرچند نمایشگاه همچنان با «نقطه‌ی گریز» در زیرزمین کاخانه‌ی آرگو ادامه پیدا می‌کند که نمایش آثاری از هنرمندان معاصر است، متعلق به بنیاد پژمان. روبرتو ویلا با عکاسی از سکانس‌های فیلم، به سیاق شهرزاد قصه‌گو روایتی را درون روایتی دیگر پدید آورده و تماشای این عکس‌ها، پنجاه سال بعد، روایت تازه‌ی دیگری در دل روایت‌های پیشین می‌سازد و بعید نیست این حس را به بازدیدکننده منتقل کند که در کنار پازولینی، در اصفهان، به کارگردانی «هزارویک شب» مشغول است و پایه‌های روبرتو ویلا از مراحل ساخته شدن این فیلم عکاسی می‌کند. تا حقیقت همچنان نه یک رؤیا، که رؤیایا باقی بماند.



## شنبه عصرهای کرگدن اسپانیا با ایوان

ایوان، که خیلی خیلی شبیه کارل فردریسکن، پیرمرد انیمیشن آپ است، عصرها سر و کله‌اش پیدا می‌شود. در این جمله مکان مجهول است، چون برای ایوان مکان مسئله نیست. حس ششمش او را می‌کشاند.

غزاله واتقی

شنبه عصرها روز جلسات تحریریه ماست. پاتوق ما رستوران پاپایرسا است. یک جوهرایی خانه امید ما هم است. راستش را بخواهید ایده جمله اصلا از آنجا شکل گرفت. آنجا بود که همدیگر را شناختیم. آنجا بود که به هم اعتماد کردم برای کاری نو و اجازه بدهید حمل بر خودستایی نشود، اما کاری بزرگ. چرا که پیش از آن داستان مشابهی نبود و هرچند که اعضای گروه جز یکی دونفر، سابقه‌ای درخشان در امر روزنامه‌نگاری دارند، اما قبول کنید، خارج از وطن، همه چیز سخت‌تر پیش می‌رود. یک روزی هم برایتان داستان شکل‌گیری جمله را خواهم نوشت. راستی یادتان باشد بعدا برایتان از خود پاپایرسا هم بگویم، و داستان‌های مزرعه، و چند داستان فرعی دیگر. جمله کرگدن اسپانیا، داستان‌های زیادی دارد. درواقع ما از مجموعه داستان‌های کوتاه و بلندی تشکیل شده‌ایم! حیف است ندانید. خوش می‌گذرد. حتما برایتان تعریف خواهم کرد.

ایوان، که خیلی خیلی شبیه کارل فردریسکن، پیرمرد انیمیشن آپ است (اما بسیار خوش‌اخلاق‌تر و خوشروتر)، عصرها سر و کله‌اش پیدا می‌شود. در این جمله مکان مجهول است، چون برای ایوان مکان مسئله نیست. حس ششمش او را می‌کشاند. درخانه سردبیر، یا در پاتوق همیشگی ما پاپایرسا. راستش را بخواهید خیلی وقتها که رفته‌ام مزرعه برای چیدن توت‌فرنگی‌های شیرین و خوشمزه از سر زمین هم انتظار داریم از گوشه‌ای پیدایش شود. ایوان سیال است. فقط یک نخ نازک نامرئی دارد که به زن میانسال خوش‌ترکیب انگلیسی‌ای به نام سیندی وصل است و اوست که هرازچندی نخش را می‌کشد و برش می‌گرداند خانه که بقیه نفسی تازه کنند!

ایوان و سیندی زوج بلژیکی/انگلیسی ۴۰ ساله هست که اسپانیا را برای زندگی برگزیده‌اند و حالا درحوالی مجموعه ما دارند روزگار بازنشستگی خود را می‌گذرانند. البته سیندی هنوز دستش به کار است. در کار بازسازی است و اسباب و وسایل کهنه را جانی دوباره می‌دهد. ایوان اما کاری ندارد و این دستش را باز می‌گذارد که اینور آنور سرک بکشد و گوشه بیاید برای صحبت کردن. البته فکر نکنید دوست دارد فقط حرف بزند.



رسیده‌ایم که فراموشی‌اش یک نوع راهکار است برای باز کردن سر صحبت! نمی‌دانم چرا رودریاستی دارد! چون به هرحال جز سیندی، نه کار و گرفتاری ما، نه خمیازه‌های کشدار ما، نه در رفتن‌های ما از صحنه و مکالمه، هیچ کدام مانعش برای ادامه معاشرت نیست! اما خب سیندی خوب بلد است نخش را بکشد و معمولا هم طنزانه این کار را می‌کند! مثلا میاید دم در که ایوان برایت شلوار راحتی بیاورم که شب را هم اینجا بخوابی؟ و خب ایوان هم از سیندی حساب می‌برد! مدام هم دارند نرم و بانمک با هم کل کل می‌کنند. این حال او را می‌گیرد و اوهم این را خفت می‌دهد. زوج بانمکی هستند. به هرحال روزگاری را باهم گذرانده‌اند. قلق هم دستشان است. دلپذیرند در مجموع. ایوان برای ما پای ثابت جمله شده است. از شنبه‌ها گذشته و روزهای دیگر هم بین ماست. یک جایی در اواخر جمله باید از حضور گرمش تشکر کنیم! با تشکر از خانواده محترم ماریسکا، که با حضور گرم معطوف به جنجال خویش به ما دلگرمی می‌بخشند!

نه اصلا. دلش معاشرت می‌خواهد. کاری ندارد شما را چندبار دیده است یا اصلا شما به هیچ کدام از زبانهایی که بلد است تسلط دارید یا نه؟ وارد گفت‌وگو می‌شود. خیلی هم بخواهید در بروید و مقاومت کنید که اصلا بلد نیستید حرف بزنید، یک وقت دیدید به اذن خدا شروع کرد فارسی حرف زدن! به هرحال راه فراری نخواهید داشت. سؤالهای برحسب مدت آشنایی، از کی هستید و کجایی هستید آغاز می‌شود و تا فلسفه زندگی اسپینوزا یا نقد و بررسی نویسندگان اسپانیایی زبان و حتی تعداد کل دکل‌های نفتی دنیا و وضع حقوق بشر پیش می‌رود. همه چیز در دایره معلومات ایوان یافت می‌شود که مربوط به شغل سابق اوست و اگر سر حوصله باشید و خوش زبان، اتفاقا معاشر خوبیست! تنها یک مشکل کوچک دارد. همیشه ریست می‌شود! ممکن است هر بار که شما را می‌بیند یک سؤال تکراری را پرسد. البته مشکل حافظه ندارد. مثلا چیزی را که نمی‌خواهید بگوید از زبانان در برود و بگوید، تا چهار ماه بعد هر بار از شما درباره آن سؤال‌های اساسی می‌کند و درصد پیشرفت می‌گیرد! ما به این نتیجه



**MAROMA**  
International Trading SL

**هلدينگ بين المللى ماروما**

- نماینده انحصاری و رسمی فروش انواع بیمه نامه های معتبر در اسپانیا
- شامل بیمه های گردشگری، سلامت، دانشجویی، اقامتی و...
- مشاور در امور بیمه، بازرگانی، مالی و ثبت شرکت
- مشاور و کارگزار شرکتهای خدمات مسافرتی و گردشگری در اسپانیا

## مزایای مشاوره و خرید بیمه نامه از هلدينگ بين المللى ماروما

- خرید یا تمدید بیمه نامه بدون واسطه، مستقیم و سریع از اسپانیا
- مورد تایید سفارت و اداره مهاجرت اسپانیا در ایران
- مناسب ترین قیمت با امکان پرداخت حق بیمه نامه، نقدی و یا اقساط به صورت ریالی و ارزی
- امکان بازگشت مبلغ بیمه نامه در صورت عدم اخذ ویزا
- اپلیکیشن بیمه درمان برای تماس تلفنی و تصویری با پزشک مربوطه به زبان های اسپانیایی، انگلیسی، فرانسوی، آلمانی و ... با پشتیبانی در طول شبانه روز
- قیمت های ویژه برای شرکت های مسافرتی و گردشگری، وکلا، هیات ها، گروه ها و دانشجویان در صورت عقد قرارداد



**MAROMA**

تهران، خیابان جردن، نیش صانعی،  
برج امیر پرویز، واحد ۷۴  
۰۲۱-۸۸۸۷۰۰۱    ۰۲۱-۸۸۸۷۰۰۲  
۰۲۱-۸۸۸۷۰۰۳    ۰۹۱۲-۱۸۹۹۶۶۸

San German, 10, 8°G Madrid  
+34 910 5757 16    +34 636658436

**caser**  
seguros

امور بیمه، مالی و بازرگانی

ایران - اسپانیا

WWW.MAROMAIN.COM  
INFO@MAROMAIN.COM



# Gilani

CREATIVE AUTOMOTIVE DESIGN AND RESTORATION

WWW.GILANI.ES

متخصص در بازسازی ماشین های کلاسیک،  
عتیقه و کلکسیونر، موتور سیکلت در مادرید  
اجاره موتور سیکلت و ماشین های کلاسیک  
و ویژه جهت مراسم